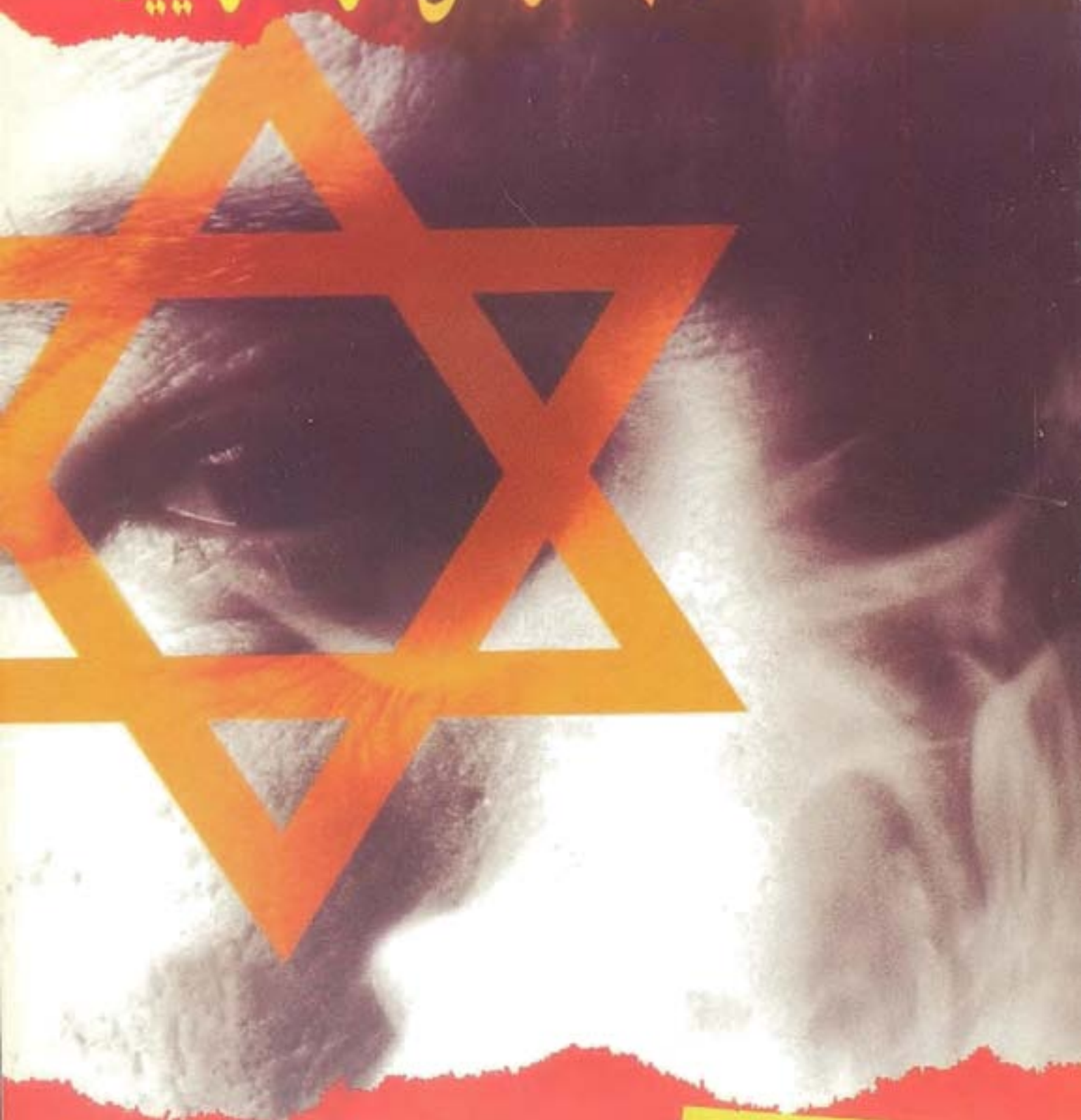


پرفروشترین رمان  
سیاسی در مصر



# ۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل



جلد اول

نویسنده: صالح مرسی صالح  
ترجمه: عبدالصاحب سعیدی

# ۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل

جلد اول

نوشته: صالح مرسی صالح

ترجمه: عبدالصاحب سعیدی



انتشارات کیهان

مرسی صالح، صالح  
ترجمه عبدالصاحب سعیدی  
۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل / صالح مرسی صالح  
تهران سازمان انتشارات کیهان ۱۳۷۶  
۲۳۶ صفحه

شابک ۲-۰۰۵-۴۵۸-۹۶۴



نام کتاب:	۲۰ سال جاسوسی در اسرائیل (جلد اول)
مؤلف:	صالح مرسی صالح
ترجمه:	عبدالصاحب سعیدی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی:	مؤسسه کیهان
نوبت چاپ:	اول - ۱۳۷۶
تیراژ:	۵۵۰۰ نسخه - قطع رقی
ویرایش و بازنویسی:	افشین سرفراز

حق چاپ برای انتشارات کیهان محفوظ است  
تهران - خیابان فردوسی - کوچه شهید شاهچراغی - مؤسسه کیهان  
□ سازمان انتشارات کیهان تلفن پخش - ۳۱۱۰۲۰۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## فهرست

۱	فصل اول: نامه‌ اسرار آمیز
۲۳	فصل دوم: در جستجوی حقیقت
۴۹	فصل سوم: مسافرت سری به قاهره
۷۳	فصل چهارم: فدایی مناسب نیست
۹۳	فصل پنجم: در جستجوی افقهای تازه
۱۱۹	فصل ششم: دوستی صمیمانه اما...
۱۳۹	فصل هفتم: تراژدی شکست
۱۵۹	فصل هشتم: یاکوب بنیامین حنانيا
۱۷۱	فصل نهم: استانبولوس
۱۹۳	فصل دهم: دیوید شارل....
۲۱۳	فصل یازدهم: کوچ

## فصل اول

### نامه اسرارآمیز

مردی از آلمان غربی آمده بود. وقت ملاقات فوری با سرهنگ محمد سعید ماحی رئیس سازمان امنیت مصر [در آن زمان] برای او ترتیب داده شد. پس به محض اینکه اتومبیل حامل او به در ورودی ساختمان سازمان امنیت رسید، و معلوم شد که وی میهمان رئیس سازمان است، نگهبانان در را به روی او باز کردند. ساعت ۱۱ صبح یکی از روزهای ژانویه سال ۱۹۷۹ بود. مرد جوان و خوش قیافه‌ای از ماشین پیاده می‌شود. کیف دستی - که حاوی اوراق بود - در دست دارد. کیف او با قفل‌های پیچیده که حاکی از حرص شدید نگهداری محتویات آن است، سپس یکی از افراد که منتظر او بود، وی را به دفتر مدیر راهنمایی کرد. جوان، خوش اندام و گندم‌گون بود، چشمان آبی داشت که او را مصری مهاجر و یا غربی نشان می‌داد. جوان پالتویی از نوع غربی بر روی لباسهای خود انداخته بود که او را از هجوم امواج هوای سرد محافظت می‌کرد، او مسافت بین در ورودی و ساختمان اصلی را پیاده طی کرد. ملاقات آن جوان و مدیر سازمان امنیت دوستانه می‌نماید، به طوری که

مدیر از پشت میز خود بیرون آمد و در کنار میهمان خود در سالن قشنگی که جنب دفتر کارش بود نشست و در حقیقت سرهنگ ماحی تا لحظه دیدار ملاقات آن جوان خوش تیپ، چیزی نمی دانست. آن مرد جوان تاجری مصری بود. اسم او «نهاد کامل» است و حامل نامه ای است بسیار سری و محرمانه از شخصی که نمی توانست نام او را از پشت گوشی تلفن بگوید و می خواهد نامه را شخصاً به مدیریت امنیت عمومی برساند و نه فرد دیگری. دقایق اولیه ملاقات در تعارف بین مدیر و میهمان سپری شد که به طور طبیعی قبل از طرح مسائل مهم صورت می گیرد. بعد از دو دقیقه دو لیوان شربت آب لیمو روی میز بین مدیر و میهمان او گذاشته شد. هر کدام جرعه ای نوشیدند و تعارفها پایان یافت و سکوت برای چند لحظه برقرار شد. برای لحظه ای مدیر قیافه جوان را برانداز کرد... برای او آن صورت، زیبا و جذاب به نظر رسید ظاهری که حکایت از پاکی و صداقت او داشت، همانطوری که از چشمان آبی او چنین به نظر می رسید که زیرک است. مدیر با خود اندیشید: پس این همان «نهاد کامل» است.

نهاد کامل تبسمی بر لب داشت و برای مدیر این تبسم حیرت انگیز بود پس در جای خود نشست و پرسید: «آقای نهاد کامل جریان این نامه چیه؟»

مرد جوان در حالی که قفل کیف خود را باز می کرد گفت:  
- قربان نامه با من است.

پس از لختی سکوت، صدای باز شدن قفل های کیف بلند شد، جوان در حالی که آن را باز می کرد، پاکت زیبایی از نوع پاکتهایی که خانواده های اشراف در اروپای غربی از آن استفاده می کنند از کیف

در آورد. مدیر امنیت با سرعت و تیزبینی در گوشه آن دو حرف «د.س» را دید. سپس پاکت را از او گرفت اما لحظه‌ای دچار تردید شد.

مرد جوان گفت:

- می‌توانید آن را باز کنید.

مدیر نگاه مرموزی به او انداخت و جوان اضافه کرد:

- چنانچه نیاز به توضیح باشد، حاضرم توضیح بدهم.

مدیر به آسانی نامه را باز کرد، نامه را از پاکت بیرون کشید، نامه با حروف لاتین ماشین شده بود، نگاهی به آن انداخت سپس آن را در جلوی نهاد کامل گذاشت.

متن نامه، یک سطر بیشتر نبود:

- سرور من... در روز ۱۷ نوامبر سال ۱۹۷۸ آقای دیوید شارل

سمحون وفات یافت...

امضاء- هلن سمحون. نام فرستنده و امضاء آن نیز ماشین شده بود.

قبل از اینکه مدیر صحبتی کند، نهاد کامل برای تفسیر و توضیحی که ذهن مدیر را مشغول کرده بود در حالی که به نامه اشاره می‌کرد گفت:

- من از او (فرستنده نامه) خواستم که آن را به زبان انگلیسی

بنویسد چون ظاهراً در مصر زبان انگلیسی بیشتر از زبان آلمانی رواج دارد.

مدیر به علامت تأیید حرفهای او سری تکان داد. مرد جوان کیف دستی خود را قفل کرد و بعد لیوان شربت آب‌لیموی‌اش را نوشید و برای خدا حافظی از جا بلند شد.

مدیر هم به پا خاست و تا در سالن او را همراهی کرد و در حالی که کلمات نامفهوم تشکرآمیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که نشانه اشتغال



ذهن او به موضوع مهمی بود، منشی که بیرون آمدن آن دو را حس کرد از جایش بلند شد، مدیر رو به منشی کرد و گفت: «آقای نهاد کامل را تا در خروجی همراهی کنید.»

مدیر در آن لحظه در فکر تشکیل جلسه‌ای فوری با یکی از معاونین خود بود به همین خاطر با شتاب میهمان خود را تا در اتاق همراهی کرد.

ملاقات این دو مرد تنها ۷/۵ دقیقه به طول انجامیده بود.

\*\*\*

در ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز [ماه ژانویه سال ۱۹۷۹] دو مرد جوان وارد فرودگاه قاهره شدند. آنها به مسافرتهاى متعدد عادت کرده بودند و پاسپورتهای آنها پر از مهرهای ورود و خروج از کشورهای مختلف شرقی و غربی بود... از ژاپن گرفته تا ایالات متحده آمریکا و...

مرد اول، سبزه‌رو بود با قیافه‌ای خشن و لباسهای بسیار شیک که نشانه تمکن و توانایی مالی او بود و شغلش در پاسپورت اینچنین نوشته شده بود: دارای تجارتخانه در یکی از محله‌های تجاری قاهره.

دومی، مرد جوان خوش سیمایی بود که لباسهایی موقر و ساده و در عین حال زیبا برتن داشت، در پاسپورتش نوشته بود: شغل: مهندس حرارتی در محله بزرگ تجاری قاهره.

واضح بود که آنها برای عقد قرارداد خرید دستگاههای آب‌سردکن و یخچالهای مختلف به آلمان غربی می‌روند، آشکار بود که به طور ناگهانی در عصر آن روز تصمیم گرفته‌اند به آلمان بروند تا به قرار مهم فردا صبح در هامبورگ برسند. بلیتهای آنها متعلق به شرکت هواپیمایی پاکستان بود که بعد از ظهر همان روز از قاهره به مقصد پاریس رزرو شده بود که علت آن نبود پرواز مستقیم از قاهره به آلمان در

آن روز بود. پس لازم بود که از پاریس به هامبورگ بروند تا فردا اول وقت به آنجا برسند.

قبل از پرواز هواپیما، مهندس ساک خود را باز کرد و از آن کاغذی بیرون آورد. آشکار بود که تلکس است. و بعد آن را برای دوستش به طور واضح خواند، سپس بلیتهای خود را بیرون آورد، بعد از چند لحظه بحث و گفت و گو، بعضی از اوراق و کاتالوگهایی را که محتوی تصویرهای دستگاههای آب سردکن و یخچالهای مختلف شرکتهای بزرگ آلمانی بود، ورق می زدند و بحث و تبادل نظر می کردند تا اینکه مأمور فرودگاه خبر پرواز هواپیما را اعلام کرد.

\*\*\*

در همان زمان در دفتر مدیر خدمات سری در دستگاه امنیت عمومی مصر جلسه ای به ریاست مدیریت همان قسمت تشکیل شد، در این جلسه دو مرد چهارشانه با سرهای بزرگ و موهای جوگندمی و چشمان درشتی که گویی با شئی مجهول در گفت و گو بودند، روی صندلیهای قدیمی و گرانیمت، درست روبروی میز مدیر نشسته بودند، در سمت راست مدیر نیز فرد چهارمی نشسته بود که به صندلی خود تکیه زده و دستهای خود را بر روی سینه گره کرده بود، لبهای این مرد از فرط خشم به هم فشرده شده بود که حکایت از اضطراب و نگرانی درونی او داشت.

نامه ابهام آمیز در دست مردی که پشت میز نشسته بود قرار داشت، این نامه صبح همان روز از طرف خانم سمحون به دست مدیر سازمان امنیت رسیده بود، آن نامه به رغم کوتادودنش برای این مردان حاوی معانی زیادی بود. و نیاز به تجربه و تحلیل عمیقی داشت. ضمن آنکه شیوه نگارش نویسنده آن قابل تحسین بود

قبل از هر چیز از مفهوم نامه برمی آمد که خانم «سمحون» حقیقت امر را دریافته است. حقیقتی که هیچکس به جز دیوید سمحون از آن آگاهی نداشت. بنابراین تنها این امکان وجود داشت که او حقیقت را قبل از مرگ دیوید، دریافته باشد. اما به راستی چرا او در تمام این مدت دوماه سکوت کرده بود؟

در هر حال این پرسش به جواب قانع کننده ای نیاز داشت. اگر به شیوه نامه و روش فرستادن آن توجه کنیم احتمالاً به پاسخی دست خواهیم یافت. شیوه نوشتن نامه و نحوه فرستادن آن، حکایت از وحشت نگارنده اش داشت، پاکتی که نام اختصاری دیوید سمحون روی آن نوشته شده بود نشان می داد که این نامه باید از طرف خانم سمحون باشد. اما روی پاکت، نامه و آدرس فرستنده قید نشده بود، و هر کسی می توانست آن پاکت را از دفتر کار دیوید سمحون یا حتی از یک چاپخانه به دست آورده باشد... نامه روی کاغذ سفیدی که جنس آن با نوع کاغذ پاکتهای معمولی تفاوت داشت نوشته شده بود اما علامت اختصاری دیوید سمحون روی آن خودنمایی می کرد، نام و امضای هلن سمحون در پای نامه نیز با ماشین تایپ شده بود. همه شواهد نشان می داد که خانم سمحون ترسیده و می خواهد تا جایی که امکان دارد پای خود را از این ماجرا بیرون بکشد.

این احساس خطر خود پاسخ منطقی سؤال اول بود. آیا او نمی باید بترسد؟

(خانم سمحون) هفته ها انتظار کشید تا فرد مورداعتمادی را پیدا کند تا مسؤو لیت این نامه را به عهده او واگذار کند. به هر حال این، همان چیزی بود که اعضای آن جلسه، در عصر آن روز به آن رسیدند و به همین خاطر تمام نکات آن را مهم شمردند و به محض آگاه شدن از

محتوای آن می‌باید در اسرع وقت با خانم سمحون ارتباط برقرار می‌کردند. مسئولیت این کار فوری به دو جوان ورزیده محول شد، اوراق و هویت پاسپورتهای آنها به سرعت آماده شد. یکی از مردانی که روبروی رئیس خدمات سری نشسته بود گفت:

- آن دو جوان همین الان در فرودگاه هستند، آنها برای صبح فردا هواپیمایی که به هامبورگ پرواز کنند را نیافته‌اند و به ناچار امروز با یک هواپیمای پاکستانی به پاریس می‌روند تا فردا صبح از پاریس به سوی هامبورگ پرواز کنند. و بعد افزود: این سفر آنها خسته کننده خواهد بود اما قطعاً فردا صبح نمی‌توانند با خانم سمحون ملاقات کنند اما بعد از ظهر این ملاقات انجام خواهد شد و در این صورت آنها می‌توانند در این فاصله، کمی استراحت کنند و با خیال راحت جوابهای او را بشنوند. آن مرد اضافه کرد: آن دو جوان به اطلاعات لازم دست یافته‌اند.

عزیز جبالی [شخصی که در سمت راست رئیس خدمات سری نشسته بود] تمام احتمالات ممکن را برای جمع برشمرد.

از گفت‌وگوی افرادی که در جلسه حضور داشتند آشکار بود که خبر مرگ دیوید، شارل سمحون یک خبر ناگهانی نبوده است و آنها مدتی پیش از آن باخبر شده‌اند.

مردی که در سمت راست رئیس خدمات سری دست به سینه و خاموش و با قیافه گرفته نشسته بود، بسیار اصرار داشت که در تشییع جنازه دیوید سمحون شرکت کند، او معتقد بود که پیش از آنکه سمحون در زیر خاک دفن شود یکی از ما باید در کنار جسد او باشد. کلام و سخن او بسیار جدی و قاطع بود. اما آنچه که بیشتر اعضاء را به قبول نهایی آن مجبور ساخت گفته عزیز جبالی بود که گفت:

- لازم است قبل از مراسم تدفین بر جنازه او نماز میت بخوانم.

در حقیقت آنچه که عزیز جبالی می‌خواست، در تضاد با تمام قوانینی امنیتی و قواعد جاری در دستگاه‌های امنیتی جهان است. زیرا احتمال شرکت شخصیت‌های مهم اسرائیلی در مراسم تدفین او در آلمان زیاد بود چون دیوید شارل سمحون شخصیت کم‌اهمیتی در اسرائیل نبود بلکه یکی از مردان شاخص و مهم تجاری اسرائیل بود.

فعالیت‌های او در زمینه تجاری در سال‌های اخیر شامل تمام زمینه‌های بسیار مهم بود، ضمن آنکه در زمینه‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی نیز دارای اهمیت فراوانی بود.

از سوی دیگر هر شخص دیگری، به غیر از عزیز جبالی می‌توانست جسد دوست خود را تشییع کند و بر او نماز میت (براساس شریعت اسلامی) بخواند. اما موقعیت شغلی جبالی به او چنین اجازه‌ای نمی‌داد که مرتکب چنین حماقتی شود، اصرار و پافشاری کرد که باید برود و در برابر درخواست او دستگاه امنیت، می‌باید تمام جزییات و جوانب امر را بررسی می‌نمود تا اقدامات امنیتی شدیدی صورت بگیرد.

به طور طبیعی عزیز جبالی می‌توانست چنین عناصر ورزیده‌ای را فراهم کند. به همین جهت قبل از غروب آفتاب در روز ۱۷ نوامبر ۱۹۷۸ و پیش از اینکه با هواپیما راهی آلمان غربی شود، زمان حرکت و مسیر پیچیده او مورد بررسی قرار گرفت و خبر سری و محرمانه به شهر دوسلدورف که ایستگاه مقصد عزیز بود مخابره شد.

او از هواپیما در فرودگاه دوسلدورف پیاده شد تا سوار هواپیمای خطوط داخلی شود و راهی شهر «هامبورگ» گردد که نزدیک به شهر «برمن» بود، چون دیوید شارل سمحون در آنجا زندگی می‌کرد.

عزیز از نظر قیافه ظاهری تغییری در خود نداد فقط یک عینک طبی

به چشم زد که نشان می‌داد صاحب آن پزشکی است که ۲۵ سال طبابت کمر او را در راه بیماران خود منحنی ساخته است. در فرودگاه با دوستی که انتظار او را می‌کشید ملاقات کرد تا فردا صبح با هم در شهر «برمن» باشند و قبل از رسیدن اسرائیلیها، برای آخرین بار با دوست مرده خود خداحافظی کنند و مطابق شریعت اسلامی بر جنازه او نماز میت بخوانند.

به‌رغم اندوه و تألم شدیدی که به خاطر ازدست‌دادن دوستش قلب او را مجروح ساخته بود، نتوانست اعجاب و شگفتی خود را از دوستان آن فقید که توانستند در سرعت عجیبی تمام کارها را با دقت مرتب نمایند پنهان کند. در صبح روز ۱۸ نوامبر ۱۹۷۸ در محل مقرر، حاضر شد عزیز در حالی که لباس سیاه و تمیزی برتن داشت - از نوع لباسهایی که بزرگان مذاهب یهودی برتن می‌کنند. کتابی را که به‌طور یقین قرآن مجید بود، زیر بغل گرفته بود و قبل از اینکه محل اختفای خود را ترک کند وضو گرفت و دو رکعت نماز برای شادی روح دوست فقیدش خواند، هنگامی که اتومبیل در خیابانهای شهر برمن به حرکت در آمد، آقای که در صندلی عقب ماشین نشسته بود آیاتی از قرآن مجید را زیر لب زمزمه می‌کرد، همین که ماشین به نزدیکی خانه شارل سمحون رسید و کنار در پشتی خانه توقف کرد، عزیز از آن پیاده شد.

شاگرد صاحب مغازه‌ای که حمل جسد را برعهده گرفته بود همراه عزیز بود، آسوده‌خاطر به نظر می‌آمد، البته نه به‌خاطر مارکهای آلمانی که گرفته بود بلکه به این خاطر که توانسته بود عملی انسانی و مذهبی انجام دهد. زیرا دیروز به او گفته شده بود که دیوید شارل سمحون مذهب ویژه‌ای در یهودیت داشت، پس احتیاج به انجام مراسم مذهبی خاصی دارد و این آقای که اندوهگین و ناراحت به نظر می‌رسد و کتابی

را در بغل گرفته یکی از دوستان آن مرحوم است و علاوه بر این از مردان دینی است و براین اساس به محض اینکه ماشین کنار در پشتی خانه توقف کرد، در خانه باز شد و مرد مسنی که لباس مرتبی برتن داشت در را باز کرد و شاگرد صاحب مغازه به محض دیدن او سلام کرد:

- صبح به خیر فرانتس!

- صبح به خیر یوهان!

- حال خانم سمحون امروز چطور است؟

- هنوز در اتاقش است و نزدیک است که از غم و اندوه دق کند.

- از کوچولوها چه خبر؟

- تمام کارها مرتب است؟

فرانتس آنها را راهنمایی کرد و گفت:

- بفرمایید از این طرف لطفاً.

- امید است که خانم سمحون نگران نشود.

- مهم نیست دوست من، بفرمایید، بفرمایید

فرانتس پیر که بزرگ خدمتکاران بود جلوتر از آنها حرکت کرد و آنها را به سوی اتاقی که جنازه در آن قرار داشت، راهنمایی نمود، نزدیک در اتاق شاگرد صاحب مغازه در گوش فرانتس به آرامی گفت:

«چرا با یک فنجان قهوه از ما پذیرایی نمی کنی؟»

فرانتس متوجه امر شد و فوری در را برای آن آقا باز کرد، سپس در را پشت سر آنها بست.

شاید این سختترین لحظه‌ای بود که عزیز جبالی افسر امنیتی مصر در تمام عمرش به آن برخورد می کرد. عزیز جبالی فردی عادی نبود زیرا ۲۵ سال از عمر خود را با خطر سپری کرده بود او هرگاه حوادث پشت سرش را به یاد می آورد، - دچار ترس می شود- و از خود می پرسد:

چگونه انسان می‌تواند تمام این حوادث را تحمل کند؟ ولی در حقیقت او خود را به چنین سختیهایی عادت داده بود و مانند هر افسر امنیتی در دستگاههای امنیتی جهان آمادهٔ برخورد با هرگونه خطر احتمالی بود. لیکن در آن لحظه وارد اتاقی که جنازه دوستش در آن قرار داشت، شد و جنازه را در صندوق زیبایی که از چوب گران ساخته شده بود، دید آمادهٔ پذیرش هر حادثهٔ غیرممکنی بود، لحظه‌ای بعد خود را در مقابل جسد دیوید دید، ۲۰ سال با او دوست بود، ۲۰ سال با او گفت‌وگو کرده بود و حالا، دیوید جزئی از زندگی او شده بود، جزئی که مهم و خطرناک بود.

هنگامی که عزیز وارد اتاق شد خیال می‌کرد که در برابر خود صندوقی بسته خواهد دید. اما ناگهان در صندوق را باز دید در حالی که دیوید با لباس خود در آن آرام خفته بود، او در تمام این سالها با دیوید بود بدون اینکه حتی یک‌بار با او ملاقات کرده باشد و چقدر آرزو داشت این ملاقات قبلاً اتفاق می‌افتاد و چقدر از دیوید درخواست کرد که در طول آن سالها او را ببیند... اما... اکنون که این دیدار میسر شده بود، یکی از آنها، روی در نقاب خاک کشیده بود.

عزیز ساکت و خاموش در چهره‌ای که در برابرش آرامیده بود، نگاه می‌کرد، درست همانند همان تصویر کوچکی بود که در پروندهٔ او، در یکی از شبهای گرم قاهره نزدیک به ۲۰ سال پیش دیده بود. درست همان لبخندی که انسان را به اعتماد به صاحبش دعوت می‌کرد. دیوید هنوز صورتی گشاده داشت گشاده و مرموز.

اشک در چشمان عزیز حلقه زد. آری... اشک در چشمانش حلقه زد. اما به سرعت بر غم و اندوه خود چیره شد و عینک طبی‌اش را به چشم زد و قرآن مجید را باز کرد و رفت تا سورهٔ «یس» را بخواند بعد از اینکه از



تلاوت قرآن مجید فارغ شد، قرآن را کنار گذاشت سپس تکبیر گفت و به نماز ایستاد هنگامی که نماز میت را تمام کرد، احساس کرد آرامش عجیبی وجودش را در بر گرفته است، گویی که باری سنگین از دوشش فرو گرفته باشند. در حالی که به ساعتش نگاه می کرد، لازم دید که برود، پس به طرف دیوید خم شد و آرام زمزمه کرد: «خدا حافظ رأفت!»

\*\*\*

بحث و گفت‌وگو برای مدتی در دفتر رئیس شعبه خدمات سرّی برقرار بود، در حقیقت دو مسئله مورد بررسی قرار گرفت. اول: اگر خانم سمحون در باره شخصیت حقیقی شوهرش سؤال کند؟ به او چه بگوییم! زیرا نمی‌دانیم که خانم سمحون چه مقدار از واقعیت را می‌داند؟ پس تصمیم براین گرفته شد که بهتر است حقیقت به طور کامل برای او بیان شود، زیرا این حق پسران اوست که بدانند دیوید شارل سمون چه کسی بوده است. اما مسئله دوم، نحوه خدمتی است که دولت مصر باید به همسر و فرزندان سمحون، ارائه کند، طبیعی است که همسر او نیاز به پول نداشت، زیرا دیوید برای او میلیونها مارک و دلارهای آمریکایی به جا گذاشته بود، از طرف دیگر خود خانم سمحون هم از افراد متمول بود و داراییهای او کمتر از ثروت دیوید نبود. پس تصمیم براین شد که با خانم سمحون و فرزندان او طوری رفتار شود که اگر دیوید زنده می‌بود با آنها رفتار می‌کردند و جلسه با این تصمیم پایان یافت.

درست در همان ساعت ۹ صبح روز دوم که نامه سمحون به قاهره رسید، زنگ تلفن خانه دیوید شارل سمحون - که شناسنامه اسرائیلی داشت - به صدا درآمد. او در شهر «برمن» آلمان اقامت داشت. پنج سال پیش با خانمی آلمانی که در کار تجارت اشتغال داشت، ازدواج کرده بود. خانم او قبل از ازدواج نام خانوادگی ریشتر داشت و اکنون صاحب

دو فرزند از دیوید شده بود نام آنها یوسف و سلیمان بود که این نامها در فرهنگ آلمانی نامأنوس هستند اما بعضیها که با آنها آشنا بودند ریشه این نامها را عبری می دانستند.

خانه آقای دیوید سمحون کاخ نبود اما ویلای کوچکی هم نبود و با سبک و طرز خاصی ساخته شده بود. هرکس آن را می دید تصور می کرد که صاحب آن باید یک سرمایه دار باشد و آنچه آن را از دیگر خانه ها متمایز می ساخت، درختانی بود که به صورت طبیعی در سرزمینهای شرقی می رویند و آقای سمحون علاقه فراوانی به آنها داشت، به طوری که در دوره های اواخر عمر خود به آنها سخت توجه نشان می داد.

در داخل خانه، سالن پذیرایی وسیعی به چشم می خورد که از دو قسمت تشکیل شده بود و هر قسمت با اثاث و دکور مناسبی مزین شده بود و ذوق و سلیقه صاحب خانه را نشان می داد. اثاثیه خانه، گرانقیمت بود، پرده هایی سفید بر پنجره ها آویخته شده بود. به جز رودری که رو به باغچه باز می شد - جایی که خانم سمحون همیشه در آنجا می نشست - هیچ پرده ای او را از دیدن منظره زیبای باغچه باز نمی داشت. بر روی دیوارها، تعدادی تابلوهای نقاشی، مشاهده می شد، نقاشیهایی که معلوم بود گرانقیمت هستند، در پیشاپیش سالن پیانوی سفیدرنگی وجود داشت که بیش از هر چیز، نظر هر تازه واردی را جلب می کرد و دورتادور آن محوطه ای خالی به چشم می خورد به جز دو صندلی که ساخت آنها متعلق به قرن پانزدهم میلادی بود.

هنگامی که زنگ تلفن به صدا درآمد، خانم سمحون تازه از خواندن مقاله یکی از مجلات اقتصادی معروف فارغ شده بود. مقاله را با دقت فراوان مطالعه کرد، در حالی که در خلال مطالعه قهوه صبح خود را نیز می نوشید. مقاله پر از اعداد و ارقام و تصاویر بود. تصاویری از بازرگانان

عرب و مقاله نیز در مورد نفت بود.

نزدیک به دو ماه از مرگ دیوید شارل سمحون می‌گذشت، او بیماری بسیار سختی را تحمل کرد و خانم سمحون در این ایام در اضطراب و نگرانی دائمی به سر می‌برد. بویژه زمانی که اقدام به نوشتن آن نامه ابهام‌آمیز کرد، او گمان می‌برد که با این کار راحت و آسوده خواهد شد اما نگرانی او شدت یافت.

آنچه که دیوید در واپسین لحظات عمرش به او گفت، بسیار گیج‌کننده و ترسناک بود و در عین حال سنگین. کل موضوع برای او مبهم و نامفهوم بود. اما وقتی غم و اندوه را از خود دور کرد در برابر خود یک راه غیرقابل اجتناب دید و این بیشتر باعث ترس و هراس او می‌شد و به اضطراب و نگرانی‌اش دامن می‌زد، اضطرابی که هفته‌ها به طول انجامید به طوری که کم‌کم داشت او را نابود می‌ساخت.

او می‌پنداشت که حرفهای شوهرش در واپسین روزهای عمر هذیان بوده است، هذیانی که ناشی از بیماری صعب‌العلاج همسرش بود.

اما نگاه دیوید و آن آرامش عجیبی که بر چهره او نقش بسته بود، از این حکایت می‌کرد که گویی باری سنگین را از دوشش برداشته است، دستش را در دست هلن گذاشت، در حالی که در چشمهایش خواهش ابهام‌آمیزی موج می‌زد، خواهشی که خانم سمحون قادر به درک آن نبود، بارها و بارها سعی کرد تصور هذیان گفتن دیوید را از ذهن خود دور سازد، اما موفق نمی‌شد.

حدود دوماه از مرگ دیوید می‌گذشت اما برای او غیرممکن می‌نمود که حرفهای شوهرش را به کسی بگوید. او خوب می‌دانست که اسرائیلی‌ها با او و بچه‌هایش چه خواهند کرد!

هنگامی که او هفت سال پیش با دیوید آشنا شد، احساس کرد که

دچار علاقه‌ای مبهم شده است. احساس می‌کرد به چیزی گرفتار شده که همیشه از آن می‌ترسید، علاقه‌مند شدن به یک مرد اسرائیلی و ازدواج با او.

او هرگاه به خاطرات گذشته رجوع می‌کرد، بیشتر دچار عذاب می‌شد، ملت او در گذشته در شمار دشمنان یهودی‌ها بود. اما یک احساس مبهم و غریب او را راحت نمی‌گذاشت.

روزی مدیر دفتر و دوست صمیمی‌اش - لیندا - به او گفت:

- هلن آیا می‌توانی؟

- فکر می‌کنم که او را دوست دارم.

لیندا، او را آشکارا از ازدواج بر حذر داشت.

- فراموش نکن که او یهودی است.

هلن در حالی که با دستش اشاره می‌کرد و دلتنگ می‌نمود گفت:

- لعنت...

- اما او اسرائیلی است.

لیندا فریاد کشید:

- آیا تو نژادپرست هستی؟!

لیندا در حالی که سری تکان می‌داد و می‌خندید به درستی درک

کرد که از بحث و مجادله کاری ساخته نیست، پس با کنایه گفت:

- عزیزم مهم نیست... مهم نیست...

و هلن با او ازدواج کرد. و نام او هلن سمحون شد، او در این ازدواج

خوشبخت بود. و به رغم سن و سالی که داشت دو بچه به دنیا آورد. هلن

بعد از ازدواج نیز از صمیم قلب شوهرش را دوست می‌داشت. دیوید

می‌دانست که چگونه با او رفتار کند. کی و چگونه او را عزیز بدارد؟ و

چگونه در وقت مناسب او را از خود دور کند؟ کی عشق خود را به او ابراز

کند و چگونه او را مشتاق کلمه‌ای از خود نماید؟ دیوید این چنین بود. اما یک چیز مبهم و غریب در زندگی هلن بود... آن را درک نمی‌کرد... نمی‌شناخت. مثلاً در بعضی مواقع که با او شوخی می‌کرد، به او می‌گفت: تو ممکن نیست یک اسرائیلی باشی یا اینکه یهودی باشی و شگفت اینکه هیچ نشانه‌ای از خشم در چهره‌اش آشکار نمی‌شد. اما او رفت... با همهٔ ابهامات و مهر و دوستی و مردانگی‌اش که آنها را مانند زیوری باخود داشت... دیوید قبل از اینکه بمیرد، مقاومت بسیاری نمود و دردهای فراوانی را تحمل کرد،... ای کاش که رازش را با خود می‌برد... ای کاش که این راز را نمی‌شنید... اما چگونه؟... چگونه؟ پس از مرگ دیوید، هلن هیچگاه رنگ راحت و آسایش را نچشید. به دو بچه‌اش نگاه می‌کرد و سنگینی مسئولیت را احساس می‌نمود، با خود می‌اندیشید: اگر موضوع برای دیوید اهمیت نداشت، در واپسین لحظات زندگی به او نمی‌گفت و این امانت را به او نمی‌سپرد.

اما فکر کردن به اینکه اگر اسرائیلی‌ها بفهمند با او چه خواهند کرد؟ ترس و رعب غریبی را در وجودش ایجاد می‌کرد، البته نه به خاطر خودش بلکه به خاطر بچه‌هایش.

نزدیک به ۵۰ روز از مرگ دیوید می‌گذشت و هلن از سرگردانی و وحشت وصف‌ناپذیری رنج می‌برد. تا اینکه آن شب یک تاجر مصری را به نام «نهاد کامل» ملاقات کرد.

نهاد کامل یک دوست قدیمی برای او بود و قبل از اینکه با دیوید آشنا شود او را می‌شناخت، همیشه مدتی غیبت می‌زد، باز زمانی پیدایش می‌شد گویی که همیشه آنجا بود. سالها بود که از او خبری نداشت ولی خبرهای او را می‌شنید. یک بار شنیده بود که در استرالیا زندگی می‌کند... و بعد شنیده بود که به مصر برگشته... بعد گفتند که

در کاناداست. اما راز دوربودن او را درک می کرد.  
از زمان ازدواج هلن با دیوید، او علت این دوری را فهمید. زیرا که  
موقعیت سیاسی بسیار پیچیده‌ای از هنگام تولد اسرائیل در خاورمیانه بر  
بازرگانان عرب تحمیل می شد.

نهاد کامل این بار، خود را آشکار ساخت و داشت برای عقد قرارداد  
خرید هواپیماهایی که تعداد آنها کم نبود، تلاش می کرد... گفت وگو  
سهل و ساده بین آنها شروع شد... تا اینکه نزدیک بود که قرارداد بسته  
شود. آن شب او را به شام دعوت کرد.

در حقیقت نهاد کامل هم برای چنین دعوتی، تلاش می کرد؛ شاید  
هم هلن، نهاد را وادار کرد که او را دعوت کند، هلن می دانست که نهاد  
در سالهای گذشته افسر ارتش بوده و ارتباط او با مسئولین کشور خوب  
است.

در لحظه‌ای تمام همت و شجاعتش را جمع کرد و از او پرسید:

- آیا می تواند نامه‌ای از او به مصر ببرد؟

نهاد کامل گفت:

- در هفته آینده به قاهره می روم ولی عازم عربستان سعودی هستم.

- ولی از شما وعده‌ای...

و بعد ساکت شد، اما براحتی می شد نگرانی را از خطوط چهره‌اش  
درک کرد.

پس نهاد نگاه عمیقی به او انداخت و پرسید:

- خانم سمحون... چه شده؟

هلن در حالی که صدایش می لرزید گفت:

- بیا برویم.

این را گفت و از جا بلند شد درست مثل اینکه بخواهد از خود فرار

کند. نهاد کامل حرف او را پذیرفت و فهمید که دلیل نگرانی او چیست.  
در اتومبیل که راننده‌اش جوانی مصری بود، سکوت محض برقرار بود  
تا اینکه هلن ناگهان گفت:

- نامه را می‌نویسم و تو را از آن باخبر می‌سازم، اما یک چیز از تو  
می‌خواهم.

- چه چیزی؟

- اینکه حتی یک سؤال هم در باره آن از من نپرسی مگر اینکه خود  
من آن را با تو در میان بگذارم.

- قبول

- و اینکه به هیچکس، هرچقدر هم که به او اطمینان داشته باشی  
این راز را فاش نکنی!

- قبول.

- بسیار خوب، به نظر تو مصریها کدام زبان خارجی را ترجیح  
می‌دهند؟

- زبان انگلیسی. زبان خارجی‌ای که بیشتر رواج دارد.

و این چنین بود که در روز دوم هلن سمحون با نهاد کامل در کمال  
اعتماد، بر سر میز در رستورانی که در ساختمان شرکت قرار داشت،  
نشستند و حرف زدند.

هلن در حالی که پرونده زیبایی - که بعضی اوراق و نرخهای وابسته به  
قرارداد هواپیماها در آن وجود داشت - به او می‌داد گفت:

«نامه را در حالی که بسته نشده در این پرونده خواهی یافت.

می‌توانی آن را بخوانی سپس در پاکت را ببندی.»

- و به چه کسی بدهم؟

هلن لحظه‌ای سکوت کرد و خود را با یک تکه گوشت ماهی که در

بشقابش بود مشغول ساخت اما به محض اینکه به خود آمد گفت:

- به رئیس سازمان امنیت مصر!

این را گفت و چشمان خود را در چهره نهاد کامل دوخت تا عکس العمل او را ببیند، اما قیافه جوان سرد بود و آرامش کامل داشت، سپس با تأکید تکرار کرد:

- به رئیس سازمان امنیت مصر و نه به کسی دیگر!

چهره نهاد کامل سرد و جامد بود، چشمان آبی خود را به او دوخت و به آرامی و سادگی گفت:

- آن را با دست خودم به رئیس خواهم داد. نگران نباش.

به محض اینکه نهاد کامل از کنار او برخاست و رفت، خیال‌های غریبی به او هجوم آورد و با خود اندیشید: چه کسی تضمین می‌کند که این نامه به دست اسرائیلیها نمی‌افتد!

به رغم اینکه تمام امور را بررسی کرده بود، اما نگران و مضطرب بود. نامه را خارج از شرکت و بر روی یک ورقه عادی ماشین کرد. امضای خود را پای آن ننوشت و در آن هیچ علامتی نبود جز پاکت خالی نامه که براحتی می‌توانست خود را از زیر بار مسئولیت آن رها سازد. اما نهاد کامل تا یک هفته دیگر آلمان را ترک نخواهد کرد، پس ای کاش یک روز قبل از مسافرتش نامه را به او می‌داد، یا در همان روزی که قصد حرکت داشت.

و چنین بود که خانم هلن سمحون برای مدتی بیش از ۴۰ ساعت در اضطراب و نگرانی به سر می‌برد، تا اینکه زنگ تلفن در ساعت ۹ صبح در خانه‌اش در یکی از روزهای ژانویه ۱۹۷۹ به صدا درآمد.

.... تلفن زنگ زد. هلن سربرگرداند بدون اینکه از جای خود حرکت کند.



حس کرد که می‌ترسد اما با نوشیدن فنجان قهوه خود را مشغول نمود، در حالی که در آن لحظه یکی از مجلات فرانسوی را در دست داشت... ضمن آنکه در آن لحظه «اولگا» منشی‌اش هم از داخل خانه پیدایش شد، در حالی که بدون صدا و آزام حرکت می‌کرد. هلن مخفیانه حرکات او را تعقیب کرد، اولگا گوشی را برداشت... ناگهان متوحش شد، سعی کرد با تمام نیرو بر حال خود چیره شود، وانمود کرد که مجله را ورق می‌زند اما چشمانش اولگا را که با صدای آرامی صحبت می‌کرد و کمی متعجب شده بود می‌پایید.

چند لحظه قبل از اینکه تلفن زنگ بزند داشت از خود می‌پرسید اگر نهاد کامل نامه را تسلیم کرده باشد چه اتفاقی می‌افتد؟ پاسخ قاهره چه خواهد بود؟... اما زود به خود آمد و به خود خندید. زیرا نهاد کامل ۳۶ ساعت بعد آلمان را ترک می‌کرد. و ممکن نبود که کار با چنین سرعتی در کشوری مانند مصر انجام شده باشد.

«اولگا» گوشی را بر روی میز زیبای کنار تلفن گذاشت. هلن نگران بود و از خود می‌پرسید:

«آیا این تلفن با نامه‌ او ارتباط دارد؟»

اولگا گفت:

- «خانم».. پشت خط آقای می‌گویند، من دوست قدیمی آقای سمحون هستم.

هلن به آرامی فنجان قهوه را روی میز گذاشت، نگاهش را به منشی خود دوخت، سپس منشی اضافه کرد:

- در صدای او لهجه شرقی وجود دارد.

چشمان هلن برقی زد و منشی اضافه کرد:

- شاید هم از اسرائیل باشد.

این کلام چون تیر بر سینه‌اش نشست، و احساس درد نامفهومی کرد، خواست دلهره و نگرانی خود را پنهان سازد، پس برخاست و به منشی خود اشاره کرد که برود، دختر جوان او را ترک کرد. هلن به طرف

تلفن رفت، و گوشی را برداشت:

- خانم سمحون؟

- بله!

- من دوست قدیمی آقای سمحون هستم، دیروز نامه شما به دستم

رسید.

خیلی سریع و به طور انکارآمیز گفت:

- کدام نامه؟

پرسش او بسیار سریع بود، سکوت لحظه‌ای برقرار شد، سپس

صدایی مطمئن و استوار به گوشش رسید.

- در حقیقت آمدم تا پاکترین تسلیتهای خود را تقدیم نمایم.

ترس و هراس بر او غلبه کرد پس با اصرار گفت:

- اما، مثل اینکه از نامه صحبت می‌کردید؟ این چه نامه‌ای است؟

مرد با آرامش و سادگی مثل کسی که در نبردی پیروز شده باشد،

سخن می‌گفت:

ممکن است در کار خطایی اتفاق افتاده باشد، اما من معتقدم برای

شما اهمیت دارد، همانطوری که برای من هم مسلماً مهم است.

هلن با اصرار و پافشاری با حالتی انکارآمیز به او جواب داد:

- شرکت ما؟!!

- فکر کردم که در مورد آن موضوع با آقای نهاد کامل گفتگو

کرده‌ای.

در حالی که حس می کرد که محاصره شده به طور نامفهوم گفت:  
- اما... اما... من آخر هفته به محل کار خود در هامبورگ نخواهم  
رفت.

اگر برای شما زحمتی نباشد، ما آماده ایم تا شما را در برمن زیارت  
کنیم.

- شماها؟

- بله من و شریکم، می آییم تا با دو کوچولوی عزیز شما ملاقات کنیم.  
- کوچولوها؟!

- شریک من دوست بسیار صمیمی آقای سمحون بود.

- اما کوچولوها از مدرسه برنمی گردند مگر تعطیلات آخر هفته.

- این... این دیگر از بدشانسی ماست.

این را گفت و سکوت برقرار شد. جمله آخر او این معنی را می داد که  
هلم در انتخاب مختار است اما او دودل و مردد بود و مشوش و نگران.  
هل دریافت که راهی برای بازگشت وجود ندارد.

- بسیار خوب آقا... می توانم امروز ساعت ۵ بعد از ظهر شما را  
ملاقات کنم.

- متشکرم.

- آیا آدرس ما را می دانید؟

- فکر نمی کنم به آن نیازی داشته باشیم.

- پس به امید دیدار.

و بعد بدون اینکه از مرد انتظار جوابی داشته باشد، گوشی را  
سرجایش گذاشت.

## فصل دوم

### در جستجوی حقیقت

خانم هلن سمحون از آن نوع زنانی که به ضعف و ناتوانی یا تسلیم ترس و وحشت دچار باشند، نبود علاوه بر اینها، او به تربیت بردبارانه و صبورانه آلمانی خود هم، افتخار می کرد. در دامن دردها و شکستها و رنجها به دنیا آمد... زمانی که چکمه های یورشگران، شهر کوچکش را با تکبر و غرور زیر پا گذاشته بودند.

او هنوز کودک بود که با سختیها و مشکلات زندگی آشنا شد. سرنوشتش این بود که ماهها قبل از شروع جنگ جهانی دوم به دنیا بیاید و در دامن بحران و مشکلات رشد و نمو کند... او با دید کودکانه اش آن روزها می دید که چگونه همه چیز کشورش نابود شده است و چگونه هم میهنانش از نوبه پا خاستند.

ساعت به ۵ بعد از ظهر نزدیک می شد و خانه داشت از خدمتکاران خالی می شد، به جز خانم فرا و سمحون و فرانتس پیر.

او تمام خدمتکاران و منشی خود را مرخص کرد و کسی را در خانه باقی نگذاشت جز مدیر خانه و محرم اسرار و دوست وفادار ۲۵

ساله‌اش.

هلن از فرانتس خواست تا در کنارش باشد، فرانتس بعد از اینکه اضطراب و نگرانی او را دید با کمال میل پذیرفت اما شرط ادب به او اجازه نداد که از علت امر و سبب نگرانی‌اش سؤال کند. از آن زمان که خانه خالی شد، آماده بود تا با سرعت و با کمال میل دستورهای هلن را انجام دهد.

هرچه که عقربه ساعت به ۵ نزدیکتر می‌شد، نگرانیها و اضطراب خانم فرا و سمحون بیشتر می‌شد، سالن بزرگ خانه را با گامهای خود طی می‌کرد و از پشت شیشه پنجره به برفها که چون پنبه حلاجی شده روی زمین فرش شده بود نگاه کرد.

دیوید چقدر این برف را دوست داشت. وقتی که برف را می‌دید از هلن می‌خواست که با او بیاید و بارش برف را تماشا کند. دیوید یک انسان شرقی بود.

وقتی به برفها نگریست هیجانش بیشتر شد، اندیشید:

گذشت عمر چقدر سخت است و چقدر طولانی... از آنجا... از دورترین نقطه جنوب آلمان.... شروع شد... در دورترین نقطه جنوب شرقی آلمان هلن شیبربور به دنیا آمد و این اسم خانوادهاش بود، در شهر کوچکی به نام «خام»... پدرش جواهرفروش بود... شهر، بسیار کوچک بود و مردم همدیگر را می‌شناختند، اما آقای کارل شیبربور پدر هلن از احترام خاصی نزد مردم شهر و روستاهای مجاور برخوردار بود، البته نه به خاطر آنکه ثروت داشت بلکه از نوع مردان مقاومی بود که بحرانها در او تأثیر نداشت و در برابر مشکلات خم به ابرو نمی‌آورد و در زمان جنگ چقدر شهر در مضیقه و تنگنا بود اما او با مهارت و تیزبینی و قوت قلب آنها را پشت سر می‌گذاشت و چقدر دست یاری و کمک با

بخشش و شکیبایی به سوی مردم شهر دراز می کرد و در دل هر خانواده‌ای جایی برای خود باز می نمود، اما نمی توانست بحران شکست و سازش را بپذیرد و چکمه‌های ضخیم سربازان اشغالگر را تحمل کند، زمانی که خاک وطن محبوبش زیر پا گذاشته می شد او دق کرد و مُرد... هُلن در آن زمان هفت ساله بود.

هُلن آن روزها را پس از سی و شش سال به یاد می آورد او و خواهرش مجبور بودند در گوشه‌ای از خانه بلند خود بمانند زیرا ممنوع بود که از جای خود حرکت کنند یا نزدیک در و پنجره بشوند.... دیروز آخرین سرباز آلمانی شهر را با غم و اندوه و اشک و انتظار و اضطراب برای اشغالگران ترک کرد.... صبح زود بیدار شد، صدای ماشینها و تانکها از راه دور، ممتد و پیوسته به گوش می رسید... ترس و نگرانی، تأسف و دریغ و نگاههای پدر و مادر، از پشت پنجره به آن ستون زرهی که از پشت تپه چون درنده‌ای وحشی می نمود، دوخته شده بود و صدای ماشینها و تانکها نزدیک و نزدیکتر می شد... پدرش با گامهای خود در طول و عرض خانه قدم می زد... رنگ پریدگی مادرش... گریه خواهرش... شهر در محاصره کامل بود. شب قبل، بعد از اینکه سربازان میهنش عقب‌نشینی کردند، خستگی و ناتوانی همه چیز را از آنها گرفته بود، مردان در کلیسا جمع شده بودند و قرار بر این بود که هنگام ورود آمریکاییها به شهر در خانه بمانند... مردم شهر باهم اتفاق کردند که خیابانها را برای اشغالگران خالی کنند... در بیرون، صدایی از بلندگو پخش شد که غیرمفهوم بود اما دید که پدرش با دقت گوش می دهد صدا قطع شد. مادرش از پدر در مورد آنچه که گوینده در بلندگو می گفت سؤال کرد و پدر در حالی که با خشم با خود صحبت می کرد گفت: - این چه دیوانگی است؟

- کارل! آمریکاییها چه می خواهند؟  
- آنها چیزی نمی خواهند، بلکه می پرسند که آیا ما تسلیم می شویم  
یا مقاومت می کنیم؟  
مادر سعی کرد که شوهرش را آرام کند با مهربانی گفت:  
- آیا حق ندارند؟  
- چه حقی؟ خیابانها خالی و خانه ها بسته اند...  
بغض گلویش را فشرده و صورتش را با دو دست گرفت و فریاد زد:  
- ... این ذلت است... آنها می خواهند ما را به ذلت و خواری  
بکشانند...  
دوباره در فضای شهر صدا از بلندگو پیچید... پدر فریاد کشید... او  
دوباره پرسید....  
مادر با گریه و زاری فریاد کرد: - چرا آنچه را که می خواهند به آنها  
ندهیم؟  
آقای کارل به همسرش نگاه کرد، گویی که از چشمان او آتش  
می بارید، مادر در حالی که گردنش را بالا گرفته بود فریاد کشید:  
به خاطر بچه ها... به خاطر تمام بچه های شهر، کارل!  
پدر خواست که جوابش را بدهد اما نگاه او به پنجره مانع شد، سپس  
خشکش زد، مثل اینکه برق او را گرفته باشد، چشمانش برافروخته  
شد... رنگش پرید... لرزان شد...  
همسرش سراسیمه به طرف پنجره رفت.  
- کارل... چه اتفاقی برایت افتاد؟  
به محض اینکه به پنجره رسید... به خارج نگاه کرد، ناگهان فریاد  
کشید و نقش زمین شد. آنها پرچم سفیدی را بر فراز کلیسا افراشته  
بودند.

دوباره آن صدای آزاردهنده در بیرون از بلندگوها بلند شد. صدای گرفته مادر بی صبرانه پرسید:

- ترا به خدا این سرباز چه می گوید؟

آقای کارل گیج شد، به طرف صندلی اش رفت و خود را به روی آن انداخت و گفت:

- او از هر خانه ای می خواهد که پرچم سفید بر در هر خانه نصب شود.

همسر کارل خیلی تند و سریع به طرف کمدی که در گوشه ای از اتاق بود رفت و در حالی که می گفت:

- هر چه می خواهند به آنها می دهیم.

پدر زیر لب چیزی با خشم گفت:

- ذلت و خواری... ذلت و خواری...

مادر سراسیمه در کمد دنبال چیزی می گشت، ملحفه سفیدرنگی را از کمد بیرون آورد و آن را جلوی شوهرش انداخت. چشمان پدر قرمز و برافروخته بود. به او التماس کرد: نه به خاطر ما... به خاطر بچه ها.

مرد برافروخته، سر خود را پایین انداخت.

هلن نمی توانست این لحظه را فراموش کند، پدرش را به یاد آورد که سرش را پایین انداخته بود و اشک می ریخت و شانه هایش به سختی می لرزید، مادرش ملحفه را بر بالای عصایی که از داخل خانه تهیه کرده بود گرفت هنگامی که در خانه را باز کرد تا پرچم سفید را بر بالای در نصب کند... پدر در آن لحظه گریه می کرد...

همه چیز تمام شد... همه چیز تمام شد.

در همان روز هلن شیبربور هفده ساله قسم خورد که هیچوقت پرچم سفید را به نشانه تسلیم در برابر دشمن بلند نکند.



خانم... خانم...

هلن وحشتزده به طرف فرانتس برگشت و آنقدر به او نزدیک شد که نزدیک بود به او برخورد کند.

- فرانتس چه اتفاقی افتاده؟

- خانم حالتان خوبه؟

- بله... چرا می‌پرسی؟

فرانتس با مهربانی گفت:

بیخشید خانم... لیکن صدایتان می‌زنم بدون اینکه...

حرفش را قطع کرد و فهمید که چه اتفاقی افتاده است. او با روحیه هلن کاملاً آشنا بود.

- داشتم روز برافراشتن پرچم سفید را به یاد می‌آوردم.

قیافه فرانتس در هم فرو رفت زیرا می‌دانست که کدام خاطره دردناک در زندگی هلن او را عذاب می‌دهد.

- آیا شما ترسیده‌اید؟

- شاید

هلن این را گفت و از نگاههای او فرار می‌کرد، پیرمرد در حالی که به هدفش نزدیک می‌شد از او پرسید:

برایت چای بیاورم؟

هلن به ساعتش نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

- وقت نیست، چند دقیقه دیگر میهمانها می‌آیند.

پیرمرد بیشتر به هدفش نزدیک شد و پرسید:

- آیا آنها غریبه هستند؟

- فرانتس! نمی‌دانم... در حقیقت به طور یقین نمی‌دانم.

- آیا آنها اسرائیلی هستند؟

صورتش را به طرف پیرمرد برگرداند و با تبسم گفت:  
- آرزو می‌کنم که اینطور نباشند.

پیرمرد سعی کرد باز هم سؤال کند اما سالن پذیرایی، با نور اتومبیلی - که از خارج به خانه نزدیک شد - روشنتر شد. هر دو به طرف پنجره برگشتند و هنگامی که ماشین دور کامل زد تا مقابل در بیرونی باغچه توقف کند.

هلن گفت: آمدند... آمدند...

و به فرانتس فهماند که به سرعت به استقبال آنها برود.  
میهمانانی که به حیاط خانه بیوه دیوید شارل سمحون وارد شدند، همان دو جوانی بودند که ۲۴ ساعت پیش از فرودگاه بین‌المللی قاهره حرکت کرده بودند!

هوا در بیرون از خانه، بسیار سرد و گزنده بود، وقتی که دو جوان از باغچه گذشتند و به در ورودی خانه رسیدند، فرانتس پیرمرد در آنجا به استقبال آنها آمد، دو مرد جوان پالتوهای سنگین برتن داشتند، همچنین هر کدام کلاهی بر سر گذاشته بودند که قیافه آنها را نیز پنهان می‌کرد. یکی از آنها به فرانتس گفت:

- ما با خانم سمحون قرار ملاقات داشتیم.

پیرمرد راه را باز کرد و گفت:

- ایشان در انتظار شما هستند.

دو مرد جوان به سرعت وارد حال خانه شدند، فرانتس در را بست و پالتو و کلاه‌هایشان را گرفت و آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد، در کنار پیانوی سفید، خانم سمحون به استقبال آنها ایستاده بود. در وهله اول آنچه که خانم سمحون را بیشتر وحشتزده کرد، تسلط کامل آنها به زبان آلمانی بود. آنها به راحتی و درست مثل زبان مادری‌شان، آلمانی

حرف می‌زدند.

به محض اینکه هلن آنها را به نشستن دعوت کرد، فرانکس سینی  
چای را در کنار آنها گذاشت، سپس گفت:

- چیز دیگری لازم ندارید؟

هلن لبخندی زد و با نگاهی تشکرآمیز به او نگاه کرد و گفت:

- متشکرم، اگر دوست داری می‌توانی بروی.

- می‌مانم

کلام او بسیار قاطع بود، به همین خاطر خانم سمحون به او  
اعتراضی نکرد پیرمرد با ادب سری پایین انداخت سپس برگشت. خانم  
سمحون نظری به چهره دو جوان انداخت و نشانه‌های شگفتی را بر  
چهره آنها دید. بعد از سر تعارف گفت:

- لابد شما به نوشیدنی گرم احتیاج دارید. چون هوای بیرون بسیار  
سرد است.

یکی از آن دو جوان تبسمی کرد - هر چند که قیافه‌اش از حزن و اندوه  
درونی‌اش حکایت داشت.

مرد جوان گفت:

- به جز گرمی استقبال شما هیچ چیز نمی‌توانست سردی هوای شهر  
را از یاد ما ببرد.

تعارف مرد جوان، وحشت هلن را کم کرد.

هلن در حالی که چای می‌ریخت گفت:

و جز گفت‌وگوی مهرآمیز شما چیزی با تسلط کامل شما به زبان  
آلمانی برابری نمی‌کند.

جوان دوم گفت: حتماً خانم هلن می‌دانند که ملت مصر چقدر  
نسبت به ملت آلمان احترام می‌گذارد و به آن افتخار می‌کند.

به این ترتیب جوان به زن فهماند که آنها از مصر آمده‌اند.  
... و لحظه‌ای آرامشی وجود او را فرا گرفت اما اندیشید: چه کسی می‌داند که آنها واقعاً مصری هستند؟! او به اسرائیل سفر کرده بود. همانطوری که قبلاً به مصر هم رفته بود، می‌دانست که آنها بسیار به هم نزدیکند... به یاد آورد که دیوید به او نگفته بود که در مصر به دنیا آمده و تا اوایل جوانی در آنجا زندگی کرده است!  
به محض اینکه این احساس بد را با آرامش و سکون برطرف ساخت، دو استکان چای به آنها تقدیم کرد و پرسید:  
- کیک دوست دارید؟  
دو مرد بلافاصله از او تشکر کردند. و او در جای خود آرام نشست تا اینکه یکی از آنها به طور مستقیم گفت:  
- خانم... اجازه بدهید تسلیت مردم، حکومت و دستگاه امنیت مصر را به حضور شما تقدیم کنیم.  
خانم هلن سمحون سرش را به عنوان تشکر پایین انداخت... مرد جوان ادامه داد:  
- این حسن تدبیر شما بود که نامه‌تان را توسط نهاد کامل فرستادید.  
- اضطراب و نگرانی ناگهانی وجود زن را گرفت اما میدان کلام را برای آنها ترک کرد و بدون احتیاط و با صدای لرزان گفت:  
- آیا حق ندارم اسم کسانی را که با آنها گفت‌وگو می‌کنم، بدانم؟  
جوان سعی کرد به صحبتش ادامه بدهد، خانم سمحون فنجان چای را به کناری گذاشت و ادامه داد:  
- آقایان خود را به من معرفی نکرده‌اند با این همه من شما را پذیرفتم تا در باره امور شرکت صحبت کنیم.  
جوان لبخندی زد و گفت:

- در چنین موقعیتی برای شما اسمهای حقیقی ما چه ارزشی دارد؟  
کلمات او غافلگیر کننده بود. اما حق داشت، او قادر بود که هر  
اسمی را به خود ببندد.

خانم سمحون باز هم نگران شد اما جوان به صحبتش ادامه داد:  
- ای خانم! شما را به خاطر فرستادن نامه ستودیم و گفتیم که نامه را  
با ماشین نوشته‌اید و امضاء هم ماشین شده بود بدون اینکه اسمی از  
گیرنده وجود داشته باشد.

این نشانه‌ها به زن فهماند که نامه‌اش درست به مقصد رسیده است.  
اما این جوان کیست؟... خانم سمحون در صندلی خود، خود را  
جمع کرد در حالی که دستهای خود را به هم می‌مالید، جوان به سوی او  
خم شد و گفت:

- بهتر است مسئله را تمام کنیم و وارد بحث اصلی مان بشویم.  
زن چشمان پر از سؤال خود را به سوی جوان دوخت و اندیشید:  
مقصود او چیست؟... جوان استکان چای خود را به کناری گذاشت.  
سپس کیف پولش را در آورد و با زیرکی هرچه تمامتر اسکناس، عجیب و  
غریبی را از آن بیرون آورد و از جا بلند شد. و در حالی که آن را به خانم  
سمحون تقدیم می‌کرد گفت:

- این یک نصف اسکناس ۱۰۰ مارکی قدیمی است!  
اضطراب و نگرانی سختی زن را آزار می‌داد... از خود می‌پرسید  
چگونه از این مسئله غافل بوده است.

ناگهان خاطره‌های گذشته به ذهنش خطور کرد.  
زن دستش را دراز کرد تا نصف اسکناس را بگیرد... صدای جوان او  
را به خود آورد:

- در حقیقت این اسکناس زمانی که بچه بودید و در شهر «خام»

اقامت داشتید باطل شد. زن کافی بود تا نگاهی به این اسکناس بیندازد تا همه چیز را درک کند. حرفهای جوان باعث شد که خانم سمحون به خود بیاید، زن خود را عابری تنها، در راهی دور و دراز می دید.

خاطره های دور و نزدیک با اضطراب و نگرانی سختی درهم آمیخت... خانم سمحون از خود پرسید: این جوان کیست: که همه چیز را در باره من می داند؟ چگونه از زندگی من در شهر «خام» اطلاع دارد در صورتی که سالهای سال آن شهر را ترک کرده ام... اما هنوز به آن وابسته ام... دوباره با دقت تمام به اسکناس نگاه کرد... نمی توانست نگرانی درونی خود را پنهان کند. با چشمانی اشک آلود به او نگاه کرد و برای اولین بار بعد از مرگ دیوید احساس راحتی و آسایش نمود. جوان شرقی گفت:

- زمانی که ده ساله بودید این اسکناس باطل شد... اینطور نیست؟! خانم سمحون سر خود را به علامت تأیید تکان داد و یقین کرد که راه درست را انتخاب کرده است. روی نصف اسکناس، دست خط دیوید را دید، او نوشته بود:

... این افراد هموطنان من هستند... امضاء دیوید... زن در درست بودن امضای شوهرش شک نداشت.

- جوان شرقی ادامه داد:

- اگر در کیف پول آقای دیوید سمحون جستجو کنید نیمه دوم همین اسکناس را خواهید یافت و این اسکناس کامل خواهد شد. خانم سمحون در حالی که از جای خود بلند می شد با صدای لرزان گفت:

- در آخرین روزهای زندگی اش این اسکناس را دیده ام. اشک چشمان زن را پر کرد اما سعی کرد خود را کنترل کند، ادامه

داد:

- این کار مرا گیج و حیران کرده است... بودم.... لیکن.... نمی‌توانستم... ببخشید.... یک لحظه.... آیا؟  
خود را کنترل کرد و در حالی که به طرف پله طبقه دوم می‌رفت... ایستاد و گفت:

- با اجازه.... یک لحظه.... و بر می‌گردم.  
بعد با شتاب پله‌ها را طی کرد و از چشم دو جوان ناپدید شد...  
آن دو حرکت کسی را پشت سرشان احساس کردند، به سرعت سربرگرداندند و فرانتس را در پشت سر خود دیدند در میان اتاقی که نیمه باز بود... فرانتس لبخندی زد و با مهربانی پرسید:  
- آیا فرمایشی ندارید؟

قبل از اینکه آنها جوابی بدهند، هِلن، از طبقه دوم او را صدا زد:  
- فرانتس - فرانتس...

فرانتس با شتاب به طرف او رفت و پله‌ها را به سرعت طی کرد.  
- بله.... خانم....

هنگامی که در بالای پله‌ها به هِلن رسید، هِلن نصف اسکناس ۱۰۰ مارک آلمانی را که در سال ۱۹۴۸ باطل شده بود، در دست داشت. هر کدام از این دو نیمه اسکناس مکمل یکدیگر بودند. هِلن آنها را به طرف پیرمرد دراز کرد و گفت:

- آیا این اسکناس را به یاد می‌آوری؟

پیرمرد نیازی نداشت به یاد بیاورد یا به آن نگاه کند زیرا خانم هِلن یک روز بعد از مرگ دیوید این راز را به او گفته بود پس نیازی نبود تا به آنها نگاه کند یا به یاد آورد، پیرمرد بیشتر نگران خانم سمحون بود که در مقابل او داشت از خوشحالی می‌لرزید و شادی تمام وجودش را فرا

گرفته بود.

این اتفاق یک روز بعد از مرگ دیوید سمحون افتاد... آنچه که دیوید در واپسین نفسهایش برای او گفت بسیار نگران کننده و وحشتناک بود...

هلن موضوع را از جوانب مختلف مورد بررسی قرار داد، سپس قبول کرد که به خاطر کودکش ناچار است حقیقت امر را بیابد، هرچند که ممکن بود این جستجو برای او گران تمام شود.

«هلن» قبل از مراسم تدفین شوهرش در اتاق را بر روی جنازه بست، سپس تمام کمدهای او را بازرسی نمود و تمام مدارک و اوراق او را بررسی کرد، هر کاغذ و نوشته‌ای را با دقت خواند، و بعد با دقت تمام آنها را مرتب کرد، همه چیز به نظر او طبیعی بود، اما حرفهای دیوید، او را سخت نگران ساخته بود. کم کم داشت قبول می کرد که گفته‌های دیوید هذیانی بیش نبوده است. اوراق را بارها و بارها بررسی کرد. اما هنگامی که کیف پول شوهرش را باز کرد به نصف اسکناس صدمارکی قدیمی برخورد کرد... تعجب کرد. او آن روزهای سیاه سال ۱۹۴۸ را خوب به خاطر داشت. زمانی که مارک آلمان باطل شده بود تا مارک جدیدی جای آن را بگیرد، در آن زمان او کودکی ده ساله بود. اما خوب به یاد می آورد که مردم اموال و پس اندازهای خود را، چگونه از دست می دادند. خوب به یاد می آورد که مقرر شد تا مردم برای تبدیل پولهای خود به نسبت  $\frac{1}{4}$  پول بگیرند. به یاد می آورد که چگونه هر فرد آلمانی تنها مجاز به تبدیل ۴۰ مارک بود تا زندگی اش را از نو شروع کند. از صفر... و شاید هم از زیر صفر...، تمام مردم آلمان ناچار بودند از نو کشورشان را بسازند. نصف اسکناسی را که در کیف پول دیوید پیدا کرد در حقیقت نامه ناتمامی بود که به هلن نوشته بود:



هلن اعتماد کن به... و بعد از آن چیزی نوشته نشده بود. موضوع برای او عجیب بود. دوباره برگشت پرونده و اوراق را بررسی کرد تا شاید نیمه دوم اسکناس را پیدا کند. گاهی از خود می‌پرسید: بین آنچه که دیوید گفته و این نصف اسکناس چه ارتباطی وجود دارد؟... و پذیرفت که باید ارتباطی وجود داشته باشد...

با فرانتس از نامه ناتمام صحبت کرد اما جرأت نکرد، راز وحشتناک خود را به او بگوید. و اکنون این دو نیمه اسکناس در دست او بود. هلن و فرانتس هر کدام بارها و بارها نامه را خواندند، گویی که به چشم خود اعتماد نداشتند. بعد از اینکه دو نیمه اسکناس را کنار هم قرار دادند نامه کامل شد:

هلن! به این افراد اعتماد کن، زیرا آنها هموطنان من هستند.

امضاء: دیوید.

فرانتس به خانم سمحون نگاه جستجوگرانه‌ای انداخت و گفت:

- خانم شما مطمئن هستید که این امضای آقای سمحون است؟

- در این مسئله شکی ندارم!

هلن در حالی که لبخند رضایت‌بخشی بر لب داشت این جمله را با اطمینان کامل گفت و به سوی دو جوان رفت، آنها نیز از جایشان بلند شدند و با ادب در برابر او ایستادند.

هلن گفت:

- تصور می‌کنم این حق شما باشد که از سرنوشت نیمه دیگر

اسکناس باخبر شوید.

یکی از آنها در حالی که نگاه سریعی به نیمه اسکناس انداخت و

گفت:

- خانم سمحون هر دو آنها حق شما هستند زیرا که نامه برای شما

نوشته شده است.

هلن احساس سربلندی کرد... او خوشحال بود... به پیرمرد رو کرد و گفت:

- فرانتس، دوست من. الان می‌توانی با اطمینان بروی... زیرا که آنها از دوستان ما هستند. از آن لحظه‌ای که دو جوان آمده بودند این برای اولین بار بود که پیرمرد از ته دل می‌خندید، بعد پاهایش را با نزاکت و ادب آلمانی به هم چسباند و در حالی که سر خود را پایین انداخته بود، ادای احترام کرد سپس بدون درنگ به دو جوان ادای احترام نمود.

\*\*\*

کامل شدن و همخوانی اسکناس قدیمی که در حقیقت به معنی کامل شدن نامه ناتمام بود، تأثیر سحرآمیزی بر هلن، داشت. در آخرین دقایقی که فرانتس خانه را ترک می‌کرد، هلن احساس راحتی و نشاط کرد در حقیقت برایش سخت مهم بود که حرفهای دیوید درست از آب دربیاید، زیرا این زندگی او بود و او در آزار بود. اما آنچه در درجه اول برای هلن اهمیت داشت، شناخت حقیقت بود. آن موضوع همان قدر به او مربوط می‌شد که به کودکانش و آینده آنها...

اکنون او در مقابل این دو جوان نشسته بود و به طور یقین می‌دانست که با سرعت غیرقابل تصویری دارد به حقیقت نزدیک می‌شود.

به جای خود برگشت، دو نیمه اسکناس را همچنان در دست داشت، گویی که گنجی در دست گرفته بود. روی صندلی‌اش نشست و آرامش خود را باز یافت، خواست شروع به صحبت کند، اما یکی از آن دو جوان به او گفت:

- خانم هلن... ناچار هستیم که یک نکته بسیار مهم را توضیح بدهیم.

هلن با تعجب به او نگاه کرد... او به جوان اشاره کرد تا به صحبت خود ادامه دهد، جوان با تأکید کلمات را تلفظ می کرد تا اهمیت موضوع را به او بفهماند، بعد گفت:

- آنچه که می خواهیم بگوییم دارای اهمیت زیادی است، ما اختیار نداریم چیزی از شما پرسیم همانطوری که اجازه نداریم به هر سؤالی که در خاطر شما می گذرد، جواب دهیم.

هلن نفس خود را در سینه حبس کرد، گویی که نمی خواهد کلمه‌ای را نشنیده بگذارد. جوان ادامه داد:

- ما از درگذشت آقای سمحون بسیار متأسفیم، تسلیت ما را بپذیرید. و آرزو داریم که دعوت حکومت را برای سفری چندروزه به قاهره، قبول کنید.

دوباره نگرانی و اضطراب وجود هلن را فرا گرفت. جوان برای چندثانیه ساکت شد و مانند کسی که بخواهد چیز مهمی را بگوید، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- ترجیح می دهیم که مسافرت شما به صورت سری انجام شود، البته اگر دعوت را قبول بفرمایید!

جوان دوباره مکثی کرد، مثل اینکه می خواست فرصتی به هلن بدهد تا حرفهای او را بهتر درک کند و بعد با حالتی دوستانه، ادامه داد:

- در قاهره میهمان عزیزی برای ملت مصر خواهید بود... همچنین در آنجا جواب هر سؤالی را خواهید یافت.

هلن ذهنش با سرعت زیاد به تلاش و تکاپو افتاد:

... مسافرت سری؟! ... این چه معنایی دارد؟ بعد... به کجا؟! ... به قاهره... که حتی یک نفر را در آنجا نمی‌شناسم؟

نگاهی به دو نیمه اسکناس انداخت و سعی کرد، خود را سرگرم خواندن نامه دیوید نشان دهد این موضوع، برای او عجیب بود و در وجودش باعث ترس و نگرانی می‌شد. آیا ممکن بود که سرنوشت خود را به دست دو جوان ناشناخته بسپارد؟! ...

موضوع درهم و پیچیده بود... از کجا معلوم که او زنده باز گردد؟ سکوت آنها به طول انجامید، هلن برای اتلاف وقت بیشتر گفت: لابد می‌دانید که دهها سؤال به ذهنم خطور می‌کند.

جوان گفت:

- حتماً

- این موضوع در حقیقت برای من ترسناک و پیچیده است... و بعد درک کرد که آن دو جوان، مجاز به گفتن خیلی از حرفها نیستند. هلن در یک لحظه، حقایق را بسیار از خود، دور دید. حقایقی که در قاهره وجود داشت.

خواست حيله‌ای به کار گیرد، پس پرسشی مطرح کرد:

- کی می‌توانم دعوت را بپذیرم؟

- هر وقت که بخواهید!

اکنون هلن می‌تواند فکر کند... مردد باشد، یا اینکه شک کند....

هلن ترس را دوست نداشت و آن را حقیر و کوچک می‌شمرد....

قسم خورده بود که هیچ وقت تسلیم نشود.

دوباره حيله‌ای به کار برد تا فرصت بیشتری به دست آورد تا نگرانی

درونی خود را آرام سازد، پرسید:

- سفر سری؟! ...

جوان با مهارت و قاطعیت تمام گفت:

- سلامت شما و کودکان شما، برای ما در درجه اول اهمیت قرار دارد.

- من باید در مقابل این عمل سری چه کاری را انجام بدهم تا سلامت من و کودکانم تأمین شود؟

- هیچ! جز اینکه با هیچکس نباید حرفی بزنید خواه دوست باشد یا آشنای نزدیک...

شما به قاهره پرواز خواهید کرد.

- ولی باید چند وقتی از انظار دیگران پنهان شوم

می‌توانید بگویید که می‌خواهید خواهرتان «فلورا» را در شهر خام ببینید. هُلن بر روی صندلی خود جابه جاشد و راهی دیگر برای ایراد گرفتن پیدا کرد. با خود فکر می‌کرد که چقدر این جوان سبزه‌رو از زندگی خصوصی من اطلاع دارد. فریاد زد:

ای مرد جوان؟! -

جوان به صحبت خود به آرامی ادامه داد:

- غالباً هر وقت می‌خواستید به شهر «خام» بروید با دکتر کارل (ژاروسلاف) KaprycAXB در چکسلواکی مشورت می‌کردید، او پزشک معالج شماست. هر سال در آن منطقه کوهستانی دورافتاده به او مراجعه می‌کردید. هُلن حرفش را قطع کرد و در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود ایستاد و گفت:

امیدوارم حد و حدود خودتان را بشناسید.

دو جوان نیز فوری بلند شدند، یکی از آنها منعجبان‌ه گفت:

اما آقای سمحون برای درمان دوباره شما، به چشمه آب معدنی رفته بود.

هلن نگاه انکار آمیزی به او انداخت اما در یک لحظه احساس کرد که آب سرد روی او ریخته‌اند. او درک می‌کرد که حرفهای این جوان به هیچ وجه راز مهمی نبود، اما نمی‌دانست چرا ناگهان عصبانی شده... خواست معذرت‌خواهی کند ولی در جای خود نشست و با حالتی غیرعادی گفت:

- شاید حق با من باشد... شاید حق با من باشد.  
دو جوان در جای خود نشستند، هلن اضافه کرد:  
امیدوارم مرا ببخشید زیرا این قضیه برای من یکی خیلی عجیب است.

جوان گفت:  
- ما وضع شما را درک می‌کنیم.  
هلن مثل اینکه با او لج کرده باشد گفت:  
- اگر با دکتر کارل تماس بگیرم بعدش چه می‌شود؟  
- وقت برات معین می‌کند آنطوری که می‌خواهید  
- این درسته.  
- به‌طور طبیعی وقت ملاقات بعد از سه یا چهار روز است؟  
- این هم درسته!  
- هر وقت دکتر وقت معین کرد، شهر خام را ترک خواهید کرد و همان مسیر چکسلواکی را در پیش می‌گیرید  
ناگهان چشمهای هلن برقی زد و جوان بدون اینکه نگاه خود را متوجه او سازد، ادامه داد:  
- ماشین را تا شهر «کلاتوفی» در چکسلواکی کرایه می‌کنید همان طوری که قبلاً عادت داشتید و آن را تا چشمه معدنی کرایه می‌کردید

- آیا این صحیح است؟

- در همان محل ماشین دیگری در انتظار شما خواهد بود.

- بعدش چه؟

- به طور طبیعی ماشین شما را به چشمهٔ آب معدنی نمی‌برد بلکه به فرودگاه «پراگ» می‌برد در آنجا به هواپیمایی که عصر همان روز به قاهره پرواز می‌کند سوار می‌شوید.

- و کی به چشمهٔ معدنی می‌روم

- زمانی که وقت ملاقات پزشک فرا برسد.

هلن این احتمال را نمی‌داد، نگاه پرسشگرانه خود را به سوی جوان انداخت و اضافه کرد:

- آقا! از زندگی من چه می‌دانید؟

جوان با قاطعیت جواب داد:

- خانم! آقای سمحون همه چیزش برای کشور مهم بود.

جواب جوان برای او خیلی ارزشمند بود، به طوری که دهان او را بست، کمی در صندلی خود جابه‌جا شد و حرفی نزد جز اینکه به علت نامعلومی خواست مقاومت کند، بعد گفت:

- چرا این سبفر باید این همه مشکل و پیچیده باشد؟

جوان جواب داد:

- به همان علتی که نامه‌ات را ماشین کردی

مدتی سکوت برقرار شد، مرد جوان منظور خود را با صدایی محکم و آشکار بیان کرد، مثل کسی که بخواهد کلمه کلمه سخنش را با تأکید بیان کند

- خانم سمحون یک‌بار دیگر تأکید می‌کنم که پنهان‌سازی و سری‌بودن موضوع هم برای سلامت شما و هم برای کودکان لازم

است.

هلن سخنان جوان را در سکوت پذیرفت، اکنون شاید برای هزارمین بار از خودش پرسید:

دیوید کی بوده و چه می کرده است.

به هر حال احساس کرد که در یک مسابقه ورزشی شکست خورده و باید به حریفش دست آشتی بدهد، پس با مهربانی گفت:

- همانطوری که امروز صبح به شما گفتم داشتم فکر می کردم که تعطیلات آخر هفته را در شهر «برمن» بگذرانم.

بر چهره جوان لبخند رضایت بخشی نشست و فهمید که هلن به مرحله اتخاذ تصمیم رسیده است.

هلن با حالتی رضایت آمیز اعلام کرد:

- پس چرا این روزها را در قاهره نگذرانم.

هلن در حالی که لبخندی بر لب داشت جمله فوق را گفت و جوان این حرکت اخیر او را به عنوان عذرخواهی از آنچه از او سرزده تلقی کرد، و مطابق عادت شرقی خود، از سر احترام، تعظیم کرد و گفت خانم سمحون شما عادت داشتید، برای دیدن خانواده تان با هواپیما به فرانکفورت بروید بعد ماشینی کرایه می کردید تا شما را به زادگاهتان برساند.

هلن در حالی که می خندید فریاد زد:

- این دیگر باور کردنی نیست!

جوان در حالی که انگار که چیزی از او نشنیده از جیب خود بلیتی درآورد و به سوی او رفت تا آن را به او بدهد و ادامه داد:

- این بلیت هواپیمایی است که به طور عادی ظهرها به فرانکفورت پرواز می کند.



هلن طوری شگفت زده و متعجب شد که احساس کرد هیچ اراده‌ای از خود ندارد.

و به رغم سرکشی و آشفتگی درونی خود دستش را دراز کرد و بلیت را گرفت.

جوان سپس از جیب دیگر خود، پاسپورت قرمزرنگی را درآورد و به هلن تقدیم نمود، این پاسپورت مصری بود. او نیز پاسپورت را از دست مرد جوان گرفت اما انگار در عالم رؤیا بود. جوان گفت: همان طوری که ملاحظه می‌فرمایید، پاسپورت شما سیاسی است.

هلن در حالی که لبخند بر لب داشت، چشمان پرسشگر خود را به سوی او چرخاند.

جوان ادامه داد: این پاسپورتنی است که با آن به چکسلواکی می‌روید و به همان کشور برمی‌گردید. هلن که کاملاً غافلگیر شده بود، بدون اراده پاسپورت را گرفت و باز کرد و عکس خود را در آن دید، در صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد، به خود آمد. نگاه کوتاهی به جوان انداخت، که لبخند بر لب داشت جوان در حالی که روی صندلی خود می‌نشست گفت:

به طور طبیعی پاسپورت شما، دارای اسم مصری است. هلن بر گشت و نگاهی به پاسپورت انداخت. اسم به حروف عربی و لاتین نوشته شده بود، بعد با صدای بلند مشغول خواندن صفحه اول آن شد:

- هیلانه رافت الهجان!

جوان مصری فریاد زد که هیلانه یک اسم مقدس مصری است هلن با حالت تمسخر آمیزی گفت:

- فکر نمی‌کنم که استحقاق آن را داشنه باشم.

جوان گفت: لیکن اسم عربی شماست.

هلن گفت:

- رأفت الهجان یعنی چه؟

- تنها یک اسم است.

و قبل از اینکه هلن آبشش خود را به دست آورد، جوان ادامه داد:

- در ماشینی که شما را به پراگ می‌برد بلیتی از شرکت هواپیمایی

جکسلواکی دریافت کنید. هلن حرفی نزد. احساس می‌کرد که در

خواب عجیبی فرو رفته است.

برای انتقال از زندگی عادی به چنین حوادث ناگهانی، نه تنها

آمادگی نداشت بلکه در مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد اما در عین حال

که ترس و وحشت غریبی او را فرا گرفته بود، احساس لذت می‌کرد. اگر

در حال تماشای فیلم پر حادثه‌ای نبود حس می‌کرد اراده‌ای ندارد اما

خوشی و لذت ویژه‌ای را در خود احساس می‌کرد. حس می‌کرد که

کسی او را به راهی ناآشنا هدایت می‌کند. آن هم چه راهی؟ پر حادثه و

اضطراب‌انگیز.

بلیت را در برابر جوان گرفت و با حالت تمسخر آمیزی پرسید:

می‌بینم که زمان حرکت را نیز به میل خود تعیین کرده‌اید!

جوان گفت:

- نه، اشتباه می‌کنید

هلن ابروهایش را با ترس و وحشت بلند کرد. جوان ادامه داد:

- بلیت تاریخ ندارد. تنها چیزی که ما از شما می‌خواهیم این است

که قبل از سفر ما را با خبر کنید تا همیشه در کنار شما و نزدیک شما

باشیم. و بتوانیم از شما استقبال کنیم.

در این لحظه خانم هلن سمحون احساس کرد که دوران ترسها

و دو دلیلهایش تمام شده است.

پس بدون درنگ گفت:

- فردا مناسب است؟! -

جوان گفت: هر وقت که بخواهید، با کمال میل آماده‌ایم.

- پس.... قرار ما فردا خواهد بود.

بلافاصله دو جوان بلند شدند تا بروند

در حقیقت هِلن وقتی جمله آخر خود را گفت نمی‌خواست این

ملاقات به پایان برسد به همین دلیل پرسید:

- در مورد سری بودن موضوع که گفتید، آیا چیزی هم به من مربوط

می‌شود؟

جوان لبخندی زد و گفت:

- اصلاً هیچ چیز..... جز .....

هِلن در حالی که لبخند می‌زد اضافه کرد:

- جز چه؟

- جز یک عینک دودی از نوع عینک‌هایی که هیچ وقت عادت

نداشتید بزنید. از نوع همان عینک‌های امروزی که زشت و بی‌ریخت

است.

هِلن در حالی که می‌خندید خواست چیزی بگوید اما جوان توضیح

داد:

- به شرطی که آن را به چشم نزنید مگر زمانی که سوار هواپیمایی

می‌شوید، که از پراگ به قاهره می‌رود.

هِلن اکنون در برابر آن دو جوان ایستاده بود و داشت حرارت و گرمی

روزی را به یاد می‌آورد که تازه با دیوید آشنا شده بود. لبخندی زد و

دست خود را به سوی آنها دراز کرد و گفت:

- چقدر از دیدنتان خوشحال شدم.

دو مرد جوان خانه او را ترک کردند و هلن سمحون پشت شیشه پنجره دور شدن ماشینشان را نگاه می کرد. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود، اما هال خانه روشن بود او کلید چراغها را یکی پس از دیگری خاموش کرد بعد در خانه را قفل کرد، و برگشت تا بقیه چراغها را خاموش کند. هلن در خانه تنها بود و علی رغم آنکه هوای خانه گرم بود، سرما در تمام بدنش موج می زد، حالا او بود و بلیت هواپیما و پاسپورت و دو نیمه اسکناس ۱۰۰ مارکی که بر روی میز در مقابل صندلی اش قرار داشتند.

به یاد آورد که برای فراهم کردن مقدمات سفر باید به چند جا تلفن بزند و در حالی که از پله ها بالا می رفت ناگهان از خود پرسید:

- خدایا! چه اتفاقی دارد می افتد.... چرا با سفر موافقت کرد و خود را به خطر انداخت؟! .... دیوید شارل سمحون کیست؟ مصری است یا اسرائیلی؟

جاسوس است یا قهرمان؟! اما تصمیم گرفت که در این مورد فکر نکند و تنها به دنبال حقیقت برود.



## فصل سوم

### مسافرت سری به قاهره

آنچه اتفاق می افتاد. به جهانی که هلن سمحون بیش از چهل سال از عمر خود را در آن سپری کرده مربوط نمی شد.

بعضی مواقع گمان می کرد که خواب می بیند و گاهی احساس می کرد که نقش مهمی را در یک فیلم پرحادثه بازی می کند، اما دنیای او فرسنگها با فیلمها و داستانهای تخیلی فاصله داشت.

و این دیوید سمحون بود که او را به این عالم پرعاطفه سحرانگیز، با تمام روشناییها، رنگهایش و لذتهایش کشاند.

دیوید شورآفرین و خونگرم بود، گویی که خلاصه ای از عاطفه و مهربانی بود. و در تمام طول زندگی اش اینگونه بود، طوفانی از مهر و محبت بود که به سوی (هلن) می وزید. دیوید همه چیز او بود.

یک بار هلن از او پرسید: چرا در این همه سال، به کسی علاقه مند نشدی؟

گفت: توانایی اش را نداشتم.

روزی هلن با شوخی، سر او داد کشید: از این همه قهرمان بازی

دست بکش. زیرا مبارزه‌ات، ستیزت، دفاعت به خاطر ایجاد وطنی برای قوم یهود در فلسطین، تو را از عشق و ازدواج باز می‌دارد. و دیوید با شدت حرف او را رد کرد:  
- نه.... اینطور نیست.

و این از لحظات نادری بود که دیوید را عصبانی می‌دید. هلن حس کرد بدون اینکه تعمدی در کار باشد دیوید را اذیت کرده است. خواست عذرخواهی کند اما دیوید با لبخند زیبا و مهربان خود مانع او شد.

- ولی روزی خواهی فهمید... روزی خواهی فهمید.  
آیا حالا وقت آن رسیده بود که همه چیز را بفهمد؟! آیا دیوید می‌دانست که خواهد مُرد و به همین خاطر زندگی را با او طوری گذراند که بسیار شگفت‌انگیز و باسعادت باشد. اما شگفت‌تر این بود که هنوز هم هلن خود را در امواج سهمگین زندگی احساس می‌کرد و حتی بعد از مرگ دیوید هم خود را با او می‌دید. خانم هلن سمحون نمی‌توانست قاهره را از روی هوا ببیند زیرا وقتی هواپیما بعد از غروب آفتاب. به آنجا رسید ابرها آسمان شهر را کاملاً پوشانده بودند و درجه حرارت همانطوری که مهماندار هواپیما اعلام کرد، ۹ درجه سانتیگراد بود. هواپیما ابرهای فشرده را به سوی زمین درنوردید در حالی که قطرات باران در زیر نور چراغهای هواپیما می‌درخشید. این روشنایی از شهر قاهره بود که زیر باران سحرآمیز به نظر می‌آمد. هلن روزی از دیوید پرسید: کدام شهر را بیشتر دوست داری؟ و دیوید بدون هیچ شک و تردیدی فریاد زد... قاهره... زیرا هیچ شهری در زیبایی با آن برابری نمی‌کند.

از آن لحظه‌ای که مسافرتش - از بعدازظهر دیروز - شروع شده بود،

انتظار داشت که میهمانان دیروزش به سراغش بیایند، حس می کرد باید در آنجا با او همراه باشند، اما این انتظار بیهوده بود.

پیش خود گفت: اگر آنها را ببینم، تظاهر می کنم که آنها را نمی شناسم اما آنها در طول روز پیدایشان نشد.

عصر دیروز، قبل از اینکه به اتاق خواب خود برود به مدیر دفتر شرکتش زنگ زد و به او گفت: فردا برای دیدن خانواده ام به شهر خام پرواز می کنم. همچنین به اولجا منشی خود و فرانتس پیر، هم همین جمله را گفت و دستور داد هیچکس حق تماس با او را ندارد هرچقدر هم که علت آن مهم باشد و اینکه کسی نفهمد که او به شهر خام رفته است. وقتی وارد فرودگاه هامبورگ شد اولین کاری که انجام داد خرید یک عینک دودی با آن شکل غریب و مضحک بود و بعد به توصیه آن دو جوان مصری لباسهایی رنگارنگ خرید.

قبل از اینکه سوار هواپیمایی که از پراگ به قاهره می رفت شود، عینک دودی خود را زد و وقتی به آئینه نگاه کرد، از ته دل خندید، قیافه اش بسیار عجیب و غریب شده بود به طوری که اگر آشنایی او را می دید، قادر به شناسایی اش نبود.

وقتی سوار هواپیما شد صندلیهای ردیف اول، خالی از مسافر بود جز یک نفر که سرگرم مطالعه بود. مرد در تمام طول راه چیزهایی را یادداشت می کرد، گه گاه هم خمیازه می کشید. اما مرد غریب به هلن می گفت که به خاطر امنیت بیشتر او، در کنارش نشسته است.

بالاخره هواپیما در فرودگاه قاهره فرود آمد، ریزش باران هنوز ادامه داشت. هلن به طرف دری که باز بود رفت و از دو میهماندار خداحافظی و تشکر کرد. یکی از دو میهماندار، راه را برایش باز کرد، در هواپیما این دو میهماندار، مراقب او بودند. «میکروباس» وابسته به شرکت هواپیمایی



مصر در انتظار مسافرین ردیف اول بود.... هلن هرچه دوروبرش را نگاه کرد از استقبال کنندگانی که دیروز جوانان مصری از آنها صحبت می کردند خبری نبود، یک لحظه با خود فکر کرد: ممکن است که مصریها آمدن او را فراموش کرده باشند. حالا چه کار کنم؟! دم در اتوبوس میهماندار دستش را دراز کرد تا به او در سوارشدن کمک کند....

شخصی که در هواپیمای قبلی بود اکنون هم پشت سر او قرار داشت، خستگی و گرفتگی از قیافه اش ناپدید شده بود، در اتوبوس بلافاصله بسته شد و ماشین روی زمین خیس فرودگاه به کندی از کنار هواپیما دور شد، هنوز چندمتری دور نشده بودند که همان مردی که در تمام طول سفر در کنار او، بی اعتنا نشسته بود به سمت هلن آمد:

- خانم سمحون به قاهره خوش آمدید.

خانم سمحون با شادمانی گفت:

- این را پیش بینی می کردم.... درست پیش بینی کردم...

مرد گفت:

- لازم است که خود را معرفی کنم؟!!

- خواهش می کنم.

- من، حسین شکری هستم از سازمان امنیت عمومی مصر.

او به زبان انگلیسی صحبت می کرد، زبانش روان و سلیس بود.

هلن با شادی گفت: در تمام طول راه احساس می کردم که شما به

خاطر من در هواپیما هستید.

- درست است، ما با هوشیاری مواظب همه چیز بودیم.

ماشین از ساختمان اصلی فرودگاه دور شده بود اما چراغهای

فرودگاه همه جا را در نور غرق کرده بود.

ناگهان چهرهٔ همسفر او جدی‌تر شد، مرد در جای خود جابه‌جا شد و خیلی آمرانه گفت:

- دوست دارم که خیرمقدم ملت مصر را به شما ابلاغ کنم.  
هلن شادمانه پاسخ داد:

ای کاش می‌توانستم از مردم مصر به خاطر مهمانوازی و مهربانی و استقبال گرمشان تشکر کنم.

وقت زیادی نبود تا گفت‌وگوی خود را ادامه دهند. لحظه‌ای بعد ماشین در مکانی که به نظر او غریب آمد، ایستاد.

هلن خود را در جایی کم‌نور و دور از ساختمان اصلی فرودگاه دید. به محض اینکه اتوبوس توقف کرد، حسین شکری به ماشین سیاه‌رنگ و گران‌قیمتی که ساخت آلمان بود و در گوشه‌ای پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم سمحون؟

هلن از آن مکان تاریک، اندکی ترسیده بود اما هراس خود را آشکار نمی‌کرد، لحظه‌ای بعد راننده اتومبیل سیاه‌رنگ به سمت او آمد، راننده که بارانی براقی برتن داشت، چتری را روی سر هلن گرفت و او را تا لحظه سوارشدن، همراهی کرد. هلن بعد از سوارشدن ناگهان گفت:

- پس ساکم کو؟

و هنوز کلام خود را تمام نکرده بود، که پاسخ شنید:

- نگران نباش، خانم سمحون.

هلن سمحون شب را در یکی از ویلاهای زیبا در منطقهٔ ثروت‌مندان‌نشین

«مصر نو» سپری کرد. از زمانی که وارد ویلا شده بود، میهمان‌نوازی میزبانانش را کاملاً احساس می‌کرد دختر میزبان از او پرسید آیا چیز بخصوصی لازم ندارید؟

هلن از او تشکر کرد و گفت:

- خیر، فقط یک شام ساده. زیرا که می‌دانم فردا چه در انتظارم است.

خانم سمحون با این کلمات خواست چیزی از برنامه فردا درک کند. ولی میزبانش سخن او را نشیده گرفت و تنها لبخندی زد و گفت:

- اگر به چیزی نیاز داشتید، کافی است که بگویید.

بعد از او خداحافظی کرد و رفت؛ و درست در همین لحظه جامه‌دان کوچک هلن را آوردند.

ویلاهی که خانم سمحون در آن اقامت داشت به قدری زیبا و قشنگ بود که انسان در آن ناخودآگاه احساس آرامش و راحتی می‌کرد.

بعد از صرف شام عزیزه دختر میزبان با آن چهره سبزه شرقی و چشمهای درشت، نزد او آمد و پرسید:

- آیا دوست دارید تلویزیون تماشا کنید؟

هلن از برنامه‌های تلویزیون پرسید، دختر مصری در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- اکنون ساعت ۱۱ شب است، چیزی به پایان برنامه تلویزیون باقی نمانده به جز فیلم آخر برنامه. هلن از موضوع فیلم پرسید:

- عزیز، گفت: موضوع فیلم در مورد دختری مصری است که قبل از جنگ سال ۷۳ برای اسرائیلیها جاسوسی می‌کرده است، نام فیلم هم «صعود به سوی جهنم» است.

هلن آمادگی نداشت که فیلم را تماشا کند اما عنوان آن احساس او را برانگیخت، سپس معنی آن را از عزیزه پرسید، عزیزه گفت: خانم اگر آن را ببینید معنی آن را درک خواهید کرد.

عزیزه زبان آلمانی را خوب صحبت می‌کرد، به طوری که هلن بسیار

شگفت‌زده شده بود اما وقتی که فهمید عزیزه در دوران کودکی در مدرسه آلمانی‌ها زبان آلمانی را یاد گرفته بود شگفتی‌اش از بین رفت، به همین جهت عزیزه آماده بود تا گفت‌وگوهای فیلم را برایش ترجمه کند. به این ترتیب هلن آن شب فیلم را تماشا کرد. اما از خود می‌پرسید: آیا برحسب تصادف است که چنین فیلمی پخش می‌شود؟ اما این را از عزیزه نپرسید.

هلن به دختر جوان مصری گفت:

- شما کشورتان را خیلی دوست دارید؟

عزیزه بدون تأمل جواب داد:

- بله زیرا در راه اثبات این عشق رنجهای زیادی کشیده‌ام.

صبح فردا، آسمان قاهره کاملاً از ابرهای دیروز پاک شده بود و رنگ آبی آسمان بسیار پررنگ‌تر به نظر می‌رسید و آفتاب با حرارت می‌تابید. به این جهت خانم سمحون پیشنهاد عزیزه مبنی بر خوردن صبحانه در مهتابی ویلا را - که به باغچه مشرف بود - پذیرفت. اگرچه زمستان قاهره سرد بود. اما باغچه سرسبز به نظر می‌رسید. همچنین بعضی از گیاهان باغچه او را به یاد گیاهانی می‌انداخت که دیوید آنها را بسیار دوست داشت و در باغچه خانه‌اش کاشته بود.

صبحانه هلن به میل خودش، عبارت بود از تخم‌مرغ، پنیر و مربا و یک استکان قهوه گرم و خوشمزه.

عزیزه بسیار مهربان بود به طوری که هلن احساس دلتنگی نمی‌کرد، هر وقت چیزی می‌خواست فوری آن را کنار خود می‌یافت.

هلن احساس کرد که از آرامش خیال کامل برخوردار است... شبی آرام را پشت سر گذاشته بود و مانند یک کودک به خواب عمیقی فرو رفته بود. اما او بسیار عجله داشت تا بداند همسر چه کسی بود و با کی

زندگی می کرده است. می خواست بداند: دیوید شارل سمحون کی بوده است؟

- خانم سمحون! آیا باز هم قهوه میل دارید؟  
هلن نگاهش را به سوی عزیزه دوخت و با مهربانی گفت:  
- خواهش می کنم

عزیزه با فنجان قهوه بازگشت و جوان دیگری به سرعت میز صبحانه را جمع کرد، هلن باز هم از خود پرسید: من با چه کسی زندگی کرده‌ام که حالا اینقدر مورد لطف مردم مصر قرار گرفته‌ام، چگونه..... چگونه..... نزدیک به ۷ سال با او زندگی کردم.... و دو بچه از او به دنیا آوردم... بدون اینکه شخصیت واقعی او را کشف کنم؟....

اولین ملاقات هلن با دیوید شارل سمحون در ضیافت شامی که به افتخار او در تل‌آویو ترتیب یافت، صورت گرفت. زمانی که هلن برای بستن قراردادی از نوع قراردادهای عادی که معمولا شرکتش با بعضی از کشورهای جهان منعقد می‌ساخت، به اسرائیل آمده بود. عصر آن روز، هنگامی که دیوید را به او معرفی کردند، در وهله اول برای او عجیب می‌نمود. اولین بار بود که او را می‌دید، احساس کرد که دیوید نگاههای بسیار تیز و نافذی دارد. در ابتدا گمان کرد که او در شمار مردانی است که شخصیتی جدی و در عین حال طنزآمیز دارند، به همین دلیل از او بیزار شد. اما هنگامی که گفت‌وگوی خود را در مورد قرارداد با او شروع کرد، بسیار شگفت‌زده شد. اولین چیزی که شگفتی او را برانگیخت، این بود که دیوید تمام جزئیات پنهان کار را می‌دانست.

دیوید در همان شب به هلن گفت: سعی کنید به جز سیاحت، امور دیگری را هم تجربه کنید و هلن نیاز داشت که یک‌بار دیگر او را ملاقات کند. شاید هم دیوید با هوشیاری این احساس را در او ایجاد کرده بود.

زیرا هلن ناخودآگاه با قرار ملاقات فردا، موافقت کرد. او می‌دانست که چگونه باهم ملاقات کردند؟ چگونه گفت‌وگوها شروع شد؟ چگونه موضوع را بررسی کردند و چگونه نتیجه بحث و گفت‌وگوها به تأسیس یک شرکت انجامید.

هلن از خود می‌پرسید: چرا دیوید شارل سمحون مرد تجارت اسرائیل، این مرد مشهور و مرموز با هر کسی که ملاقات می‌کند مورد اطمینان او واقع می‌شود؟ در حقیقت تلاش کرد برای دهها سؤالی که برایش مطرح بود پاسخ بیابد چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواج اما حتی یک جواب هم پیدا نکرد، زیرا امواج حوادث با شدت و قوت او را به پیش می‌راند و او هیچ چیز نمی‌دانست جز اینکه این مرد لاغراندام کلام مسحورکننده‌ای دارد آنچنان که دلها را می‌رباید و بدون هیچ اصراری، در قانع ساختن طرف مقابل قدرتی بی‌نظیر دارد، آنچه بیشتر شگفتی هلن را برمی‌انگیخت این بود که او حتی در جزییات بی‌ارزش هم سازش نمی‌کرد.

هلن بدون جانبداری و تعصب می‌دانست همانطوری که انگلیسیها به خونسردی مشهورند، یهودیان نیز به خست و بخل مشهور هستند و یهودیان در تمام زمانها و مکانها اینگونه بوده‌اند. ولی دیوید اینگونه نبود... هلن آخرین روزهای اقامت خود در تل‌آویو را سپری می‌کرد در حالی که روزها همدیگر را ملاقات می‌کردند، سرانجام مسئله عقد قرارداد شرکتشان به پایان رسید، احساس می‌کرد چیزی بیش از یک همکاری در شرکت، آنها را تا ابد به هم مربوط خواهد کرد! سرانجام ایام اقامتش در اسرائیل به پایان رسید و دیوید او را با ماشین خود به فرودگاه برد تا با هلن خداحافظی کند.

علی‌رغم آنکه دیوید و هلن ملاقاتهای فراوانی داشتند و حتی به

اتفاق هم به شهر قدس هم سفر کردند، باز هم هیچ نشانه‌ای از علاقه مابین این دو، احساس نمی‌شد. اما در فرودگاه، قبل از اینکه هلن به طرف هواپیما برود، ناگهان دیوید گفت: دوری تو برای من مقدور نیست!

هلن چیزی به او نگفت و نگاهش را از او دزدید و در حالی که از نگاههای او فرار می‌کرد با عجله به طرف هواپیما رفت، اما مسئله عجیب این بود که هلن نیز همین احساس را داشت.

حس مبهمی او را به سوی این مرد لاغر اندام و بلندقد می‌کشاند. هلن یک لحظه احساس کرد که بندبازی است که دارد، روی ریسمانی باریک حرکت می‌کند.

همانطور که در تل‌آویو توافق کردند، اسناد شرکت می‌باید در هامبورگ ثبت شود. و هلن پس از آماده کردن مقدمات به دیوید تلگراف بزند تا به آلمان بیاید تا شرکت به صورت فعال شروع به کار کند، هلن در ابتدا تصور می‌کرد که این کارها... (از قبیل ثبت شرکت و...) یک هفته تا ده روز وقت بگیرد اما بر حسب تصادف، تمام مقدمات کار در طی سه روز انجام شد... اما به دیوید تلگراف نزد... به چند روز نیاز داشت تا از احساس عجیبی که شب و روز او را فرا گرفته بود، رهایی یابد... به کار مشغول می‌شد... خود را با رفتن به تئاترها و صرف شام در خارج از منزل سرگرم می‌کرد، از جایی به جایی دیگر می‌رفت، اما شبها وقتی مجبور می‌شد به استراحت پردازد مانند کودکی، به سرزمین رویاها سفر می‌کرد. در صبح یکی از روزها به او تلگراف زد تا در همان روز سوار هواپیما شود و به آلمان پرواز کند. دیوید همین که او را دید، فریاد زد:

- من به کسی نیاز دارم که مرا به شام دعوت کند.

هلن او را به شام دعوت کرد، اما نمی دانست که چرا دارد با احساس خود می جنگد.

آیا چون یهودی بود؟ آیا چون اسرائیلی بود؟ آیا چون شرقی بود؟ یا اینکه به این دلیل که بعد از مرگ شوهرش به تنهایی عادت کرده بود. در آن شب از او پرسید:

- دیوید... تو کی هستی؟

- ناخدای یک کشتی که به دنبال ساحل می گردد.

دیوید هنگامی که هلن را با ماشین خود به خانه رساند، قبل از اینکه از ماشین پیاده شود گفت:

- هلن!

هلن رو به سمت او برگرداند و منتظر ماند، به نظرش رسید که از چیز مجهولی درد می کشد، لیکن دیوید بی درنگ گفت:

- در سالهای اخیر به ازدواج بسیار فکر کرده ام.

هلن به شوخی گفت:

- پس چرا ازدواج نکردی؟

- در حقیقت، چون مایل نبودم...

- پس الان چه؟

و دیوید خنده بلندی سرداد به طوری که هلن شرمند شد.

دیوید ادامه داد: فکر می کنم بدون شما نمی توانم زندگی کنم.

هلن در حالی که صورتش را با دو دست خود گرفته بود، گفت:

- شما در پیشنهاد خود مصر هستید؟!

- می خواهم با شما ازدواج کنم.

هلن موافقت خود را اعلام کرد

و بعد هر دو آنها به آرامی گریستند.



هلن پرسید:

- اگر باهم ازدواج کنیم کار شرکت ادامه پیدا خواهد کرد و ما هر کدام در کشور خودمان زندگی خواهیم کرد.

دیوید حرفش را قطع کرد و گفت:

- آیا به نفع تو و به نفع شرکت نیست که به اسرائیل منتقل شوی؟

- نه عزیزم، این غیرممکن است.

- این را به طور یقین می دانستم.

هلن به او نگاه کرد در حالی که کم کم داشت نگران می شد، برگشت و به آهستگی گفت:

- چه می خواهی بگویی؟

- می خواهم بگویم که از همه چیز بیزار و خسته شده ام.

- نمی فهمم؟

- می خواهم تمام حساب هایم را در تل آویو تسویه کنم و در این آخر عمری در کنار تو زندگی کنم. هروقت در آلمان مستقر شدم، ازدواج می کنیم و به این ترتیب ۶ ماه سپری شد.

هلن اول فکر می کرد که گذشت زمان تردید و دودلی را به او باز می گرداند اما اینگونه نشد. آنها هر شب باهم تلفنی صحبت می کردند و معمولاً یک دقیقه صحبت آنها به ساعتها همسخنی منتهی می شد. یک شب دیوید به شوخی گفت: دارم بیچاره و مفلس می شوم.

- هلن از او بسیار دلتنگ شد و گفت:

- چطور؟

دیوید خنده ای بلند سرداد و گفت:

- آیا می دانی که امروز چقدر بابت مکالمه های تلفنی پول پرداخت

کرده ام؟

هلن نیز از ته دل خندید. دیوید اضافه کرد:

- خانم عزیز، مثل اینکه یادت رفته که من یک یهودی هستم!  
یک شب زنگ تلفن به صدا درآمد، دیوید داشت از شهر «رم» صحبت می کرد.... هلن به او گفت:

سفر به آلمان را که فراموش نکرده‌ای؟  
اما دیوید به علت گرفتاری فعلاً از او عذر خواست، مثل اینکه در کارش عجله داشت، اما خوشحال و مهربان بود. دیوید دوباره گفت:  
- ما بزودی ازدواج خواهیم کرد.

و هلن چقدر از خود می پرسید که راز این جمله چیست؟.... مگر چندماه قبل آنها همین حرفها را نزده بودند؟ پس معنی آنچه را که دیوید گفت، چیست؟

تا اینکه در یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۷۵ که هلن در دفتر کارش، مشغول انجام کارهایش بود به او خبر دادند که آقای سمحون در بیرون منتظر شماست! هلن گفت:

- آقای کی؟

- آقای سمحون، خانم!

- وقتی دیوید به اتاق کار هلن وارد شد. زن از او پرسید:

- اجازه گرفتی؟

دیوید سر را به علامت نفی تکان داد، سپس از او پرسید:

- کارهای اضافی داشتی؟!

بار دیگر دیوید به علامت نفی سری تکان داد، هلن فریاد زد:

- پس چه شده؟

و دیوید آرام و متین گفت:

- ازدواج

ساعت از هشت صبح کمی گذشته بود و هلن هنوز در طبقه بالای ویلایی که به باغچه مشرف بود، نشسته بود، و استکان دوم قهوه خود را به آرامی می نوشید تا اینکه دید همان ماشین سیاه رنگ ساخت آلمان، در کنار در توقف کرد. و بعد حرکت با نشاط حسین شکری را که از ماشین پیاده و با سرعت وارد ویلا شد را زیر نظر گرفت، حسین خوشحال به نظر می رسید و با مهربانی برای هلن دست تکان می داد گویی که دو دوست قدیمی بودند سپس پله ها را طی کرد و به او سلام کرد سپس در مقابل او ایستاد و گفت:

- آیا می توانم با شما یک فنجان قهوه بنوشم؟

خوش رویی و مهربانی دیوید هم این چنین بود، مهربان، ساده و بدون تکلف، هلن درست گفته بود هنگامی که بر سر دیوید فریاد کشید که تو نه اسرائیلی هستی نه یهودی... سپس خندید، گویی که به او لطیفه ای گفته باشند.... حسین شکری بعد از اینکه عزیزه استکان قهوه را جلوی او گذاشت از هلن پرسید:

- دیشب را چگونه گذراندی سرکار خانم محترم؟

هلن در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

- نیازی دارید که از کرامت و مهمانوازی مصریان صحبت کنم؟

- انشاا... که به اندازه کافی استراحت کرده اید.

هلن مقصود او را درک کرد سپس پرسید:

- می توانم از برنامه امروز چیزی بدانم؟

- چیزی نیست جز یک ملاقات.

- با چه کسی؟

- با مدیریت امنیت عمومی مصر.

- کی؟

- بعد از نیم ساعت

در حالی که می خواست بلند شود گفت: پس منتظر چه هستیم؟  
حسین شکری در حالی که به استکان قهوه خود اشاره می کرد، با  
مهربانی گفت:

- اجازه بدهید تا قهوه ام را بخورم

- آیا وقت زیادی خواهیم داشت؟

هلن اکنون مانند کودکی شتاب زده و عجول بود... حسین گفت:  
مسلمان نه!... ولی سر موعد مقرر خواهیم رسید. و بعد در حالی که از  
جایش بلند می شد، آخرین جرعه قهوه خود را با عجله نوشید.  
ماشین سیاه رنگ حامل هلن در خیابانهای قاهره در حرکت بود،  
شهر قاهره در زیر نور خورشید سست شده بود و به نظر می آمد که آب  
باران آن را خوب شسته است.

ماشین، شیشه های دودی رنگ داشت، به طوری که هلن بیرون را  
کاملاً می دید. اما رهگذران سر نشینان اتومبیل را نمی دیدند. هلن  
اکنون خویش را به دست سر نوشت سپرده بود. و با خود می اندیشید  
چرا نسپارم. مگر نه این است که دیوید در این شهر به دنیا آمده است،  
هلن قبلاً از آنها درخواست کرده بود دلش می خواهد خانه ای که دیوید  
در آن زندگی می کرده را ببیند و می دانست که طبعاً موافقت خواهند  
کرد. اینک او سخت سپاسگزار میزبانان خود بود. در اواخر سال ۱۹۷۶  
اولین بچه اش یوسف را به دنیا آورد... دیوید فوق العاده خوشحال و  
سعادت مند بود و هلن حتی در خواب هم نمی دید که روزی بچه دار شود،  
زیرا خودش را برای مادر شدن آماده نکرده بود، دو سال بعد «هلن»  
دومین فرزند خود را هم به دنیا آورد و دیوید را شادمانتر ساخت و آنها  
نام سلیمان را برایش انتخاب کردند. ۷ سال از زمان آشنایی آنها تا

امروز که دیوید او را با دو بچه ترک کرده بود، می‌گذشت. دیوید برای او در کارهای تجاری‌شان سود کلانی به ارث گذاشت و ثروتی که هر لحظه در حال افزایش بود.

یک روز دیوید به‌طور ناگهانی بیمار شد بدون اینکه سابقه‌ای داشته باشد و یا اینکه قبلاً دردی حس کرده باشد. بیماری او در ابتدا مهم نبود اما با سرعت عجیبی شدت می‌یافت و ذره‌ذره وجود او را می‌خورد... بیماری بدخیم او را خیلی دیر کشف کردند، حالا دیوید لحظه به لحظه به مرگ نزدیکتر می‌شد. اما دیوید لحظه‌ای هم ناامید نمی‌شد... به‌رغم آنکه درد او را آزار می‌داد هیچوقت لبخند از لبانش دور نمی‌شد، بهترین پزشکان دنیا معالج او بودند اما بیماری مهلک او، همچون اختاپوس، بقایای عمرش را بدون هیچ ترحمی در زیر چنگال خود گرفته بود.

در آخرین شب برای هلن کاملاً واضح بود که دیوید خواهد مُرد... بسیار ضعیف و ناتوان شده بود، اکنون دیوید تصمیم گرفته بود تا باقیماندهٔ عمر خود را به این بیماری بدخیم واگذارد تا بدون مقاومت وجود او را بخورد... همان شب هلن را صدا زد؛ هلن آمد و کنار او نشست. بسیار رنگ‌پریده بود... دیوید گفت:

- هلن خوب به حرفهای من گوش بده

- هلن که بسیار اندوهگین بود، بدون اراده اشک می‌ریخت. هلن گفت:

- دوست داری برایت خاخام بیاورم؟

دیوید لبخند زد، هلن هرگز آن لبخند گنگ را که بر لبهای کبود دیوید نقش بسته بود، از یاد نمی‌برد هرچقدر که حوادث و اتفاقاتی در زندگیش رخ دهد.

- هلن گفت: دیوید! دیوید گفت:
- هلن... عزیزم... قبل از مرگ می خواهم رازی را به تو بگویم
- چه می خواهی بگویی؟
- من به خاخام احتیاج ندارم، زیرا در حقیقت من یهودی نیستم!
- گمان کرد که دارد هذیان می گوید، دستی به صورتش کشید.
- می خواهی کمی استراحت کنی؟
- هلن! من هذیان نمی گویم و دیگر وقتی باقی نمانده....
- انشا... صدسال زنده می مانی، نگران نباش.
- خواست با او شوخی کند اما دیوید با شدت گفت:
- نه یهودی هستم و نه اسرائیلی!
- هلن ساکت شد، موضوع برای او غیرقابل تصور بود، آشکار بود که هذیان نمی گوید.
- من مصری هستم و علاوه بر آن مسلمان!
- هلن گفت:
- دیوید!
- و اسم من هم دیوید نیست.
- دیوید این را در حالی گفت که تند و تند نفس می کشید و در چشمانش خستگی موج می زد. دیوید گفت: از دستگاه امنیت بپر... بپرس... حق... حقیقت... نزد آنها... ست... ناگهان پریدگی رنگ، کبودی لب و نفس زدنش بیشتر شد، انگار هزاران کلمه زیر لبش جمع شده بود اما قدرت بیان نداشت، دیوید دست هلن را محکمتر گرفت، خواست چیزی بگوید... تلاش کرد باز هم حرف بزند اما نتوانست چیزی جز «دو کودک» بگوید و بعد لبخند زد، نفس بلندی کشید و سرش خم شد.

خانم سمحون به طرف مردی که در طول راه در کنار او نشسته بود رو کرد تا خود را از خاطرات گذشته بیرون بکشد، آن مرد به طرف ساختمانی که در سمت جاده واقع بود اشاره کرد، ساختمان ترسناکی به نظر می آمد... بعد گفت: رسیدیم!

هلن تمام حواسش را جمع کرد... ماشین داشت به سمت چپ متمایل می شد تا از در ورودی بگذرد نگهبانانی که دم در ایستاده بودند، بدون اینکه سرنشینان اتومبیل را ببینند ادای احترام کردند... اتومبیل از در عبور کرد و در مقابل در ساختمان اصلی توقف کرد. در آنجا دونفر به استقبال او آمدند... و این دو نفر کسی نبودند جز دو مرد جوانی که آن روز، هلن آنها را در خانه اش در برمن دیده بود.

\*\*\*

در جلسه به جز خانم سمحون سه نفر دیگر هم بودند، مدیر سازمان امنیت و دو نفر از معاونین او. جلسه از صمیمیت زیادی برخوردار بود و هلن سمحون احساس کرد یکی از معاونین سازمان را قبلاً دیده است. بعد از اینکه مدیر تسلیت خود و همکارانش را به هلن ابلاغ کرده افزود: بسیار متأسفیم از اینکه زودتر از اینها نتوانستیم، به شما تسلیت بگوییم، چون در هر حال ما به لحاظ مسائل امنیتی نمی توانیم در راه ایجاد این رابطه، پیش قدم بشویم.

هلن گفت: - موضوع برای من غیرمنتظره بود، بخصوص آنکه دیوید در حال مرگ، این راز را برای من فاش ساخت. هلن سؤال کرد.  
- آیا این حقیقت دارد که شوهر من مسلمان بوده است.  
- بله خانم.... همسر شما یک مسلمان مصری بود.  
ناگهان هلن به زمان گذشته، برگشت و گفت:

- راستش من در باره زندگی شوهرم کنجکاوی نمی کردم، اما حالا

خیلی از چیزها برایم نامعلوم و مجهول مانده است.  
دوباره سکوت اتاق را فرا گرفت تا اینکه مدیر گفت:  
- چه چیزی عجیب به نظرتان آمد.

هلن گفت: - بعضی وقتها که وارد اتاق دیوید می شدم، او را می دیدم که بر روی زمین نشسته و رو به سمت جنوب شرقی بله... همیشه.... همیشه به طرف جنوب شرقی... سجده می کند خدایا. حالا آن روزها را به یاد می آورم... اما در آن زمان زیاد به آن اهمیت نمی دادم.... به طرف جنوب شرقی در اتاق خوابمان بود و بر روی زمین می نشست و می خواند... ال... ال... اسم کتاب مقدس شما مسلمانان چه نام دارد؟

- قرآن مجید...

- بله... بیشتر قرآن مجید را مطالعه می کرد... یکبار در این باره کنجکاوی کردم و از او پرسیدم.

می دانستم که زبان عربی را بخوبی می دانست شاید بیشتر از زبان عبری یا آلمانی.

لبخندی زد و مثل اینکه چیزی را بخواهد مخفی کند گفت: من سالهاست که در ادیان آسمانی تحقیق می کنم. دوباره سکوت برقرار شد تا اینکه هلن دوباره زبان باز کرد و گفت:

- من با او صادق بودم... بله با او صادق بودم و او نمی توانست به من دروغ بگوید... یکی از معاونین اداره امنیت بلافاصله، مثل اینکه بخواهد امر مهمی را یادآور شود، گفت: خانم! دیوید نمی توانست آن راز را به شما بگوید، چون از خود اختیاری نداشت، در حقیقت آن راز مال او نبود... هلن با حالت ابهام آمیزی گفت: حالا آن را درک می کنم.

مدیر گفت: - به هر حال دوست دارم بگویم که ما آماده ایم به هر



سؤالی که دارید، پاسخ بگوییم. همانطوری که آماده هستیم هر تقاضایی را برای شما برآورده سازیم. چه در ارتباط با شما چه در ارتباط با بچه‌های شما. هلن برای توضیح بعضی امور گفت: - .... ببخشید آقای مدیر همانطوری که خدمتان عرض کردم، تمام موضوع برای من غیرمنتظره و ناگهانی بود، و من در حقیقت روزهای سختی را گذرانده‌ام، و حالا طبیعتاً دهها سؤال دارم که می‌خواهم مطرح کنم... اما در مورد تقاضا، تصور نمی‌کنم که تقاضای معینی داشته باشم و شاید بدانید و حتماً می‌دانید که دیوید برای فرزندانش و برای من میلیونها مارک و دلار به ارث گذاشته است، اما احساس مسئولیت در مورد حفظ جان بچه‌ها مرا...

مدیر گفت: - این چیزی است که ما آن را تحسین می‌کنیم  
- در کشور شما، بسیار محترمانه و کریمانه با من رفتار شده و این امر بیشتر مرا متعجب کرده است.  
- خانم! فراموش نکنید که شما همسر یک قهرمان سرسخت و بی‌نظیر هستید!

هلن با تعجب گفت: - قهرمان؟!  
(هلن با صدایی لرزان، کلمه قهرمان را بلند تلفظ کرد) و بعد گفت: - تصور می‌کنم که در اینجا یک سؤال کلید همه پرسشهای من است.

- شما آزاد هستید هر سؤالی را بپرسید!  
- همسر من کی بود؟  
سکوت دوباره همه را در خود فرو برد، مدیر در صندلی خود جابجا شد، هلن ادامه داد:

- منظور من این نیست که او اسم مصری داشته یا نه بلکه می‌خواهم

بدانم که پدر بچه‌های من، در اصل چه کاره بوده است. بچه‌های ما خواه ناخواه روزی سراغ پدرشان را خواهند گرفت و من ناچارم که به آنها جواب دهم. هلن در این حال کنترل خود را از دست داد، نفس نفس می‌زد، خسته به نظر می‌رسید، مدیر فرصت به او داد تا آنچه را که می‌خواهد، بگوید هلن ادامه داد:

- فقط امیدوارم حقیقت را بشنوم. به همین خاطر مدیر در جای خود نشست و گفت: راستش بر روی کره زمین هیچ کس نمی‌تواند از شوهرت خبر درستی به تو بدهد، جز یک مورد که با او دوست صمیمی بود و به طور کلی نزدیکترین فرد به او بود.  
هلن گفت:

- این مرد کیست؟ آیا می‌توانم او را ملاقات کنم؟  
مدیر به شخصی که هلن حس کرد قبلاً او را دیده باشد اشاره کرد و گفت:

- او اینجا است... آقای عزیز جباللی...  
هلن بلافاصله به طرف عزیز برگشت و گفت:  
- آقا ما قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم؟!  
عزیز که بیشتر از دیگران ناراحت و غمگین می‌نمود پاسخ داد: - این ملاقات یک‌بار اتفاق افتاد...

ناگهان آن خاطره روشن شد و هلن گفت:  
بله... روز تدفین... شما آنجا بودید... و هنگامی که در پایان مراسم دنبال شما گشتم، شما را نیافتم چون همانطوری که ناگهانی ظاهر-  
شدید ناگهان هم غیبتان زد...

- برای من ممکن نبود با او وداع نکنم. ممکن نبود برای آخرین بار او را ببینم.

هلن گفت:

- ولی چرا نه....

سؤال را به تندی شروع کرد سپس مکث کرد، بعد جواب را درک کرد و بلافاصله با کلماتی درهم و برهم گفت: - نه چیزی نیست... حالا درک می‌کنم... می‌توانم درک کنم.

مدیر لبخندی زد و گفت: - شاید دوست داشته باشی جواب سؤال را بدانی؟

- بله... و شاید بیش از آنچه لازم بود، وقت شما را گرفتم.

هلن این را گفت و.... بعد همه بلند شدند، مدیر گفت:

حتماً می‌دانید بعضی رازها را نمی‌توانم به شما بگویم.

- مطمئن باشید که من ایجاد مشکل نمی‌کنم... خدا حافظ

- به امید دیدار

\*\*\*

مکانی که هلن سمحون و عزیز جبالی در آن نشستند، سالن کوچکی با وسایل کم‌ارزشی بود که دارای دو پنجرهٔ رو به باغچه بود، باغچه متروک به نظر می‌رسید هلن از همان لحظهٔ اول متوجه شد که عزیز جبالی تلاش سختی به کار می‌برد تا حزن و اندوهی را که مانند طوفانی وجود او را برهم می‌زد، پنهان کند. رو بروی هم نشستند و جلوی هر کدام لیوان آب پرتقال و استکان قهوه گذاشته شد هلن با دقت به او نگاه می‌کرد. او مردی بود با قامتی متوسط، بسیار تیزبین، با قیافه‌ای جدی.

عزیز با تبسم گفت:

- بسیار خوب... از کجا شروع کنیم؟

- اسم شوهر من چیست؟

- رأفت الهجان

هلن فریاد زد: مگر این اسمی نبود که....

- بله اسمی که در پاسپورت شماست

هلن خواست باز هم حرف بزند اما منصرف شد.

- اولین بار چگونه با او ملاقات کردی؟

- عزیز خنده کوتاهی کرد، کمی مردد بود

- ببخشید خانم... من حتی یک بار هم با او ملاقات نکردم!

هلن شگفت زده گفت: - تصور می کنم، جواب شما را درست

نفهمیدم. آنها به زبان انگلیسی صحبت می کردند و هلن یک لحظه

گمان کرد که متوجه بعضی از معانی کلمات عزیز، نشده است، زیرا عزیز

انگلیسی را به سادگی و روانی کسی که سالها به آن عادت کرده،

صحبت می کرد.

عزیز گفت: - شما مقصود مرا درست فهمیدید.... من تا به حال

حتی یک بار هم با رأفت ملاقات نکرده ام.

هلن گفت: - مثل اینکه موضوع تبدیل به مجموعه ای از معماهای

مختلف شده است.

- فعلاً همین است.

هلن گفت: - پس ترا به خدا... به من بگویید دیوید شارل سمحون یا

رأفت الهجان کی بوده و چه کرده است!

عزیز کمی سکوت کرد و اجازه خواست تا سیگار بکشد، هلن هم

اجازه داد. عزیز پکی به سیگارش زد و در حالی که دود آن را بیرون

می فرستاد، داستانش را شروع کرد.



## فصل چهارم فدایی مناسب نیست.

سؤالی که عزیز جبالی برای خانم هلن سمحون مطرح کرد نه تنها خارج از تعارفات و شوخی بود، بلکه او در حقیقت می‌خواست احساسش را با صدای بلند بیان کند. از آن لحظه‌ای که قرار شد خانم سمحون به قاهره دعوت شود، می‌دانست که وقتی هلن حقیقت شوهرش را شناخت، به قاهره خواهد آمد تا با سازمان امنیت مصر ارتباط برقرار کند. این همان چیزی بود که عزیز جبالی و رأفت بر آن اتفاق نظر داشتند.

رأفت یک روز به عزیز گفته بود: از آینده کودکانم بیمناکم و قول داده بود که این راز را برای همسرش هلن افشا نکند. و بعد قرار شد که پس از مرگش، هلن را در انتخاب راه آزاد بگذارند.

عزیز نیز رأفت را خوب می‌شناخت و تعهد و مسئولیت آهنین او را نسبت به کشورش می‌دانست، عزیز می‌دانست که خانم سمحون کیست؟ از آن لحظه که رأفت در یک ملاقات در رم، بعد از آن همه سال زحمت و تلاش، اعلام کرد که می‌خواهد ازدواج کند... هفت سال

می‌گذشت.

رأفت گفت: می‌خواهد با یک خانم آلمانی تاجرپیشه به نام هلن ریشتر ازدواج کند... عزیز می‌بایست او را شناسایی کند و همه چیز را در باره او بداند، از زمانی که در شهر خام در جنوب شرقی آلمان بود تا امروز و اکنون.

عزیز جبالی می‌دانست که روزی هلن خواهد آمد و در مورد دیویدسؤال خواهد کرد... و این را حق او می‌دانست از طرف دیگر عزیز می‌دانست که او باید پاسخگو باشد بدون کم و زیاد اما در محدوده مجاز می‌باید با اختصار به خانم سمحون همه چیز را می‌گفت، داستان قهرمانی که تمام زندگیش را وقف کشورش کرده بود و اینکه رأفت بدون هیچ اغراق و مبالغه‌ای یکی از عظیم‌ترین و کامل‌ترین کارهای جاسوسی تاریخ را در جهت مصلحت کشورش و همه مسلمانان به انجام رسانده است.

حالا همه خاطرات گذشته به ذهن عزیز هجوم آورده بودند. اندیشید: چگونه ممکن است که یک انسان ندیده، اینگونه در خانه قلب انسان دیگری مأوا گرفته باشد.

بیست سال تمام با او در ارتباط دائم و پی‌درپی بود، در این مدت حوادث زیادی رخ داد... از این همه حوادث گریزی نیست. پس به کجا فرار کند؟... هرگز فکر نمی‌کرد زندگی او با زندگی رأفت، اینگونه پیوند بخورد. اما عزیز در طی ۲۵ سال آموخته بود که هر افسر اطلاعاتی که از چیزی صحبت می‌کند، در درون خود چیز دیگری را پنهان می‌نماید، مثلاً با خائنی برخورد می‌کند که تمام دلایل خیانتش ثابت شده اما با او مانند یک شهروند شریف و محترم رفتار می‌کند، زیرا ضیق وقت به او اجازه نمی‌دهد که خیانتش را کشف کند، واضح است که عزیز جبالی

عادت کرده بود که در زندگی اش دو شخصیت داشته باشد، دو عقل... دو تا اسم... و دو وحدان... که یکی از آنها قابل دیدن نبود و دیگری با خانواده اش و در اجتماع مثل همه مردم رفتار می کرد. اما در حقیقت حالا عزیز در برابر پرسش هلن، مانده بود که چه بگوید؛ زمانی که پرسید: خب ار کجا شروع کنیم؟!

\*\*\*

باید اعتراف کرد که حق با عزیز جبالی بود، زیرا مشکل این بود که نمی دانست باید از کجا شروع کند. آیا عزیز جبالی باید موضوع را از آن شب گرم سپتامبر سال ۱۹۵۸ شروع می کرد؟ هنگامی که از خلال اوراق و پرونده هایی که به او داده شد، تا آنها را به دقت بررسی کند و وضعیت آنها را روشن کند، برای اولین بار با رأفت علی سلیمان الهجان یا دیوید شارل سمحون آشنا شد... به یاد آورد که چگونه در آن روز از صبح تا شب به کار ادامه داد، به طوری که خود را هم فراموش کرد. به یاد آورد که چگونه از شدت گرما پیراهن خود را بیرون می آورد و تنها با زیرپوش و شلوار کار می کرد در حالی که عرق از سرو صورتش می ریخت. زیرا ساختمان محل کار آنها نه تهویه و کولر داشت و نه حتی پنکه.

به یاد آورد که چگونه سعی کرد تا بر اثر خستگی مفرط در نیمه های شب دست از کار بکشد زیرا دیگر توان و طاقتی نداشت، اما ناگهان عکس رأفت را دید؟... عکسی عجیب با لبخندی ابهام آمیز و نگاههای جستجوگر.... گویی صاحب آن چهره از جهان مجهولات طلب یاری می کرد... به یاد آورد که با نخستین نگاه به عکس، میخکوب شده بوده بر می گردد و روی صندلی اش می نشیند.... دوباره نگاهش را به عکس می دوزد... بر گهای پرونده را ورق می زند. سطر به سطر آنها را



می خواند... سپس در حیرت و تعجب فرو می رود و مشغول مطالعه پرونده می شود تا اینکه آفتاب سر می زند.

آیا عزیز باید از اینجا شروع کند؟! دیوید ابتدا با محسن ممتاز بود، محسن کدخدازاده‌ای عبوس، جدی، سنگدل و در عین حال پرکار بود. او اولین کسی بود که رأفت را در زندان استثناف در بازداشتگاه دید، در آن روز رأفت در لیبی به اتهام اینکه یهودی است و می خواسته از مصر فرار کند، دستگیر شده بود. نام او در اوراق و مدارک «لیوی کوهن» بود. این واقعه مربوط به سال ۱۹۵۴ بود. دادستان، افسر شهربانی، افسر آگاهی مسئولین زندان یک جلسه کوچک جهت روشن نمودن وضعیت این جوان تشکیل دادند، او قیافه عجیبی داشت اما بسیار تیزهوش بود، کارهای خارق العاده‌ای می کرد، آنچنان که همه را به شگفتی وامی داشت، کارهایش با اینکه عجیب بود طبیعی به نظر می رسید، بر خود مسلط بود و همه از شناختن هویتش عاجز مانده بودند بعضی مدارک موجود، او را یهودی نشان می داد... برخی دیگر از مدارک او را مسیحی... و بعضی دیگر که نمی شد در آنها شک کرد وی را مسلمان معرفی می کرد اما مدارک و اوراق ملیت وی را انگلیسی معرفی می کرد و همچنین مدارک دیگری در دست بود که نشان می داد خون و گوشت و استخوان او مصری است...!

آیا عزیز جباللی باید داستان خود را از آن شب شروع می کرد یا از زمانی که رنجهای رأفت الهجان شروع شد. جوانی اهل قاهره که پدرش را در دوران کودکی از دست داد- همانطوری که در بعضی فیلمهای مصری در آن روزها اتفاق می افتاد- در آن روزگار بر اثر فشار فقر از خانه گریخت و رنجهای فراوانی برد. آیا این می تواند شروع مناسبی برای سؤال هلن باشد یا اینکه از شب ۲۲ بولیو در سال ۱۹۵۲ شروع کند.

در آن شب، مجموعه‌ای از افسران جوان مصری - که بعداً به نام «افسران آزاد» معروف شدند - کودتایی را علیه نظام فاسد پادشاهی رهبری کردند، سپس درک کردند که در برابر مشکلات عدیده و پیچیده‌ای قرار دارند، زیرا آن روزها به معنی امروزی، دوستی وجود نداشت، بلکه آنها با نظامی منهدم مواجه بودند که پایه‌های آن فرو ریخته بود، به نظرشان آمد که باید کشورشان را از نو بسازند.

آنها انقلاب کرده بودند و پادشاه خودکامه را بیرون رانده بودند، انقلابی که خواستار نابودی فقر و جهل و بیماری و نارساییها بود.

آنها احساس کردند دشمنانی مسلح در کمین نشسته‌اند و به دنبال فرصتی هستند تا به آنها یورش برند و آنها را نابود کنند، تا باز هم ثروتهای سرزمینشان را به یغما ببرند و ای کاش که مشکل تنها همین بود... زیرا مصیبت آن بود که آنها از شناخت آنچه که برای سازندگی لازم بود، عاجز و ناتوان بودند و از شناخت وسایل سازندگی نیز... این جوانان کم‌تجربه اما مخلص و فداکار، دریافتند که باید سازندگی کشور را در میان همین معضلات اجتماعی سیاسی و اقتصادی آغاز کنند و دولتی به معنی کلمه امروزی بنا نهند، آنها نه تنها از صفر بلکه باید از زیر صفر شروع می‌کردند. آیا عزیز جبالی باید از اینجا داستانش را شروع می‌کرد؟ براستی باید در برابر کنجکاوی همسر همکارش از کجا آغاز می‌کرد؟



- آقای جبالی!

عزیز نگاهش را به طرف او چرخاند، هلن بُهت‌زده به او نگاه می‌کرد هرچند که لبخندی بر لب داشت. عزیز فوری دریافت که در کوچه‌های خاطرات گذشته گم شده است، هلن در حالی که لبخند می‌زد، پرسید:

- آیا تا این اندازه به او وابسته بودید؟

عزیز نمی دانست که چرا در آن لحظه «محسن ممتاز» را به یاد آورد، نمی دانست که چرا «چهره روستایی و گرفته محسن در برابر چشمانش قرار گرفته است، به هر حال عزیز مانند تمام افسران آموزش دیده اطلاعات، رشته کلام را به طرف مقابل نمی داد تا او را با سؤالهای خود به هر کجا که بخواهد، ببرد، بلکه او با جوابهایش طرف مقابل را به دنبال خود می کشاند: - خانم! می گویند شما در سن ۱۶ سالگی ملکه زیبایی بوده اید!

هلن از روی تعارف لبخندی زد و در عین حال معنی جمله شیطنت آمیز او را درک کرد اما ذکاوت و هوشیاری او را ستود و بی درنگ گفت: - متشکرم آقای جبال... اما ستایش مبالغه آمیز شما به سؤال من ارتباطی ندارد!

هلن نمی دانست که مقصود عزیز این نیست که او را ستایش کند. عزیز اضافه کرد:

- بله خانم... شما ۱۶ ساله بودید که حوادث این داستان شروع می شود.

در منطقه دور افتاده ای در اطراف قاهره جایی که نه آبادانی بود و نه صدای جنبنده ای به گوش می رسید ساختمانی بود با نمایی عجیب و خالی از سکنه این ساختمان در یکی از مزارع سرسبز و خرم واقع شده بود، دورتادور این ساختمان دیوار کوتاهی بود که بعضی جاهایش فرو ریخته بود که حکایت از متروک بودن آن داشت، اما مشکل تنها خرابی دیوار نبود بلکه نمای ساختمان هم ویران شده بود. ساختمان از دو طبقه تشکیل شده بود، در حالی که علفهای هرزه آنها را احاطه کرده بودند.

عموم دیوارهایش نم زده بود و نگهبانی در حالی که در مردادماه، لباسی از جنس پشم پوشیده بود، در کنار در ورودی آن چرت می‌زد.

در یکی از روزهای آغازین سال ۱۹۴۹ در این ساختمان یک تیمارستان تأسیس شد. صاحب این پروژه، یک پزشک جوان و محترم بود که ده سال از عمر خود را در راه کسب علم در دانشگاه‌های سوئیس سپری کرده بود تا در رشته روانپزشکی تحصیل کند. مدارک دانشگاهی او نشان می‌داد که او یک نابغه است... پدر او یکی از ثروتمندان مصر بود و هزاران هکتار زمین زراعی در تصرف وی بود، اما مادرش از خانواده‌های سرشناس مصر بود زیرا آنها در فعالیتهای اجتماعی مهم شرکت می‌کردند مثل «جمعیت پابره‌نه‌ها» که در آن روزگار بسیار معروف بود و صفحات روزنامه‌ها و مجلات مملو از خبرهای آن بود. هدف آنها کمک به مردم پابره‌نه بود و این انجمن به آنها کفش و دمپایی می‌داد.

به همین خاطر وقتی که آن پزشک تصمیم گرفت این قطعه زمین را بخرد برای او مشکل نبود همچنین برای او مشکل نبود که قطعه دیگری را نیز در مجاورت آن زمین بخرد.

همچنین برای او ساده بود که جاده را اسفالت کند. علاوه بر این جوان توانست جاده‌ای که از مزارع می‌گذرد را نیز آماده سازد تا دسترسی به بیمارستان آسانتر باشد.

عملیات کابل کشی برق به بیمارستان نیز به سرعت انجام شد، همچنین پرستارانی از سوئیس و فرانسه و عده‌ای هم پرستار و خدمتکار مصری انتخاب شدند. حالا بیمارستان شبیه بیمارستانهای اروپایی شده بود. تنها مشکلی که پزشک جوان با آن روبرو بود مسئله تأمین آب بود، برای حل این مشکل، مهندسین مسئول پروژه بیمارستان،

آب‌انباری درست کردند تا آب بیمارستان تأمین شود. اما عملیات لوله‌کشی آب قاهره به علت سقوط کابینه و تعیین کابینه دیگر تعطیل شده بود. به این سبب پروژه بیمارستان با عدم موفقیت روبرو شد. اما این مشکل عزم و اراده استوار پزشک جوان را متزلزل نکرد. و بیمارستان فقط به معالجه بیماران روانی اختصاص یافت.

بیمارستان توانست تعداد زیادی از بیماران ثروتمندی را که توانایی پرداخت هزینه زیاد درمان داشتند، بپذیرد در ماههای اولیه کارها به طور دلخواه سپری شد و بیمارستان با استقبال بی‌نظیری مواجه گردید.

در نیمه سال ۱۹۵۱، بیمارستان از پذیرش بیماران خودداری کرد و پزشک جوان ناگهان ناپدید شد. ابتدا، گفته شد او جهت خرید ادوات و دستگاههای پیشرفته پزشکی و برای تکمیل اطلاعات خود به اروپا رفته است. اما وقتی غیبت پزشک جوان طولانی شد و بیمارستان از طرف خانواده وی مورد توجه قرار نگرفت، کم‌کم پرستاران سوئیسی و فرانسوی به کشورشان بازگشتند. گروهی هم در بیمارستانهای دیگر مشغول به کار شدند و پرستاران و خدمتکاران مصری نیز مرخص شدند. در مورد تعطیل شدن بیمارستان در همان وقت حرفهای زیادی ده شد، بعضیها مسائل عاطفی را عنوان کردند و برخی...

اما بعداً گفته شد که خود پزشک جوان هم بیمار شده و جهت مالجه به خارج رفته است. سپس انقلاب ۲۳ یولیو ۱۹۵۳ به وقوع بوست و مردم با طوفان حوادث انقلاب - که سراسر مصر را درنوردید - بیمارستان را فراموش کردند و به طور دقیق کسی نمی‌داند که اختتام بیمارستان از آن زمانی که در نیمه دوم ۱۹۵۱ متروک شد ه زمانی رونق دوباره گرفت.

در نیمهٔ سال ۱۹۵۲ گفته شد یکی از کارکنان فعلی ساختمان آن بیمارستان و تمام زمینهای دورتادور آن را از پدر پزشک که از زندگی اجتماعی گوشه‌گیر شده بود خریده است. لیکن نگهبان پیر بیمارستان همچنان در محل خدمت خود باقی ماند.

بعد از چندماه در حالی که مردم داشتند موضوع را فراموش می‌کردند و درست در میان حوادث پیوستهٔ بعد از انقلاب در مصر بر سر در ساختمان پارچه‌ای برافراشته شد که بر روی آن نوشته شده بود: ادارهٔ طرح و بررسیها. این نام در آن زمان غریب بود و کسی نمی‌فهمید این اداره برای چه به وجود آمده است و کسی نمی‌دانست که این اداره تابع کدام وزارتخانه است. هر روز کارکنان آن با یک اتوبوس قدیمی و قراضه (که هیچ اسم وزارتی یا مؤسسه‌ای روی آن دیده نمی‌شد) به طرف ساختمان می‌رفتند... مالک جدید از نگهبان خواست که به کار خود ادامه دهد و با نگهبان دیگر به طور نوبتی حراست آنجا را به عهده بگیرند. ساختمان متروکه، از نورونقی تازه گرفت. شگفت این بود که ادارهٔ طرح و بررسیها با مردم سروکاری نداشت و تعداد کارکنان آن بسیار محدود بود و همهٔ آنها بدون استثناء از بین جوانان بسیار متعهد به وقت و عمل گزینش شده بودند. ساعت کار آنها درست در ساعت ۸ صبح آغاز می‌شد و رأس ساعت ۲ بعدازظهر اتوبوس قدیمی برای بردن آنها در محل حاضر می‌شد.

ساختمان بعد از تعمیر مجدد به گاو صندوقهای محکم و بزرگی نیز مجهز شده بود اما شاید کمتر کسی می‌دانست که یکی از کارکنان این ساختمان، به طور شبانه‌روزی در یکی از اتاقهای آن به کار مشغول است.

در آن روزها، پایتخت مصر در حوادث سیاسی در جوشش و التهاب بود. کسی به این منطقه دورافتاده توجهی نمی کرد. و این امتیاز خوبی بود، زیرا این ساختمان در حدود دوسال، متروک مانده بود تا اینکه بالاخره بخشی از سازمان اطلاعات و امنیت عمومی مصر به این ساختمان انتقال یافت.

مجموعه کارکنانی که شب‌وروزشان در آن مکان دورافتاده می گذشت مجموعه‌ای از اولین افسران آزاد بودند که نهال این دستگاه را کاشتند.

در چهارماهه اول سال ۱۹۵۴ تعداد کمی از افسران کارکنان ساختمانی که به اداره طرح و بررسیها معروف شده بود، جلسه‌ای برگزار کردند. بحث و گفت‌وگوهای آنها طولانی شد، به طوری که از بعدازظهر تا حدود ساعت ۸ شب ادامه یافت. حسن صفر و محسن ممتاز [دو نفر از گروهی که در اوایل انقلاب برای راه‌اندازی اولین دستگاه امنیت عمومی مصر انتخاب شدند.] نیز در میان جمع بودند.

آنها هرگاه بیشتر و بیشتر در بحث و بررسی مسائل فرو می رفتند عمق وحشت از پرتگاهی که مصر بر لب آن قرار داشت را بیشتر کشف می کردند. حالا دیگر بیشتر کشورهای پیشرفته، ضرورت داشتن یک سازمان اطلاعات و امنیت قوی را احساس کرده بودند و سرگرم بازسازی سازمانهای خود بودند، در حالی که کشور مصر از این لحاظ بسیار ضعیف بود آن هم در شرایطی که دشمن - اسرائیل - از تمام ابزارهای پیچیده جاسوسی استفاده می کرد و در این راه از ابرقدرتها سود می جست.

در این احوال کشور مصر از برخی کشورها نیز درخواست کمک کرد، اما آنها به جز ارسال اشیاء فرسوده، کار دیگری نکردند. به همین

خاطر پس از مدتی این افسران به خوبی درک کردند که باید روی پاهای خودشان بایستند و چشمداشتی حتی به کمک کشورهای دوست نداشته باشند.

در علم اطلاعات و سایی بود که در بعضی اوقات خطرناک می نمود اما مردان امنیتی عطش سیری ناپذیری در راه شناخت و دانستن داشتند. در ضمن تجربه نیز دریافتند که گذشت زمان خود بهترین استاد است.

موانع زیادی بر سر راه آنها وجود داشت و بدیهی است که مصر نیاز داشت در قلب اسرائیل چشم و گوش داشته باشد.

حسن صفر و محسن ممتاز در آن روز در باره این موضوع بحث می کردند که به جاسوسی نیاز دارند که در قلب اسرائیل زندگی کند تا ما را در جریان سری ترین اطلاعات بگذارد. این موضوع در حقیقت برای اولین بار در این روز شروع نشده بود. بلکه از ماهها قبل مورد بررسی قرار گرفته بود و هر کدام در حد امکان در مورد این موضوع به مطالعه و تحقیق پرداخته بودند، بعد از چندی تعدادی از افسران مورد اعتماد به کشورهای مختلفی سفر کردند، ضمن آنکه سفر آنها با این شایعه نیز همراه بود که آنها در کشورهای خارجی، مشغول سیر و سیاحت و هدر دادن پول بیت المال هستند. اما بالاخره نخستین مراکز اطلاع رسانی در چند کشور شروع به کار کردند. ضمن آنکه در جنگ جهانی دوم نیز عملیات سری انجام شده بود که بعضی از آنها آشکار شده بود اما بعضی دیگر، در دایره سری باقی ماند اولین قدم از چنین عملیاتی شروع شد. حسن صفر و محسن ممتاز، ابتدا در مورد به خدمت گرفتن یک اسرائیلی بحث کردند لیکن آنها در جنگ جهانی دوم دیده بودند که ستون پنجم معروف آلمان در تمام کشورهای غرب چگونه به صورتهای



گوناگون کشف می‌شود و شبکه‌های آنها یکی پس از دیگری سقوط می‌کند. اسرائیل به راحتی می‌توانست این کار را در مورد آنها انجام بدهد زیرا در جوامع عربی از جمله مصر، شهروندان یهودی زیادی زندگی می‌کردند. پس باید به فکر شهروند عربی باشند که به اسرائیل پناه ببرد و در آنجا زندگی کند، بررسیها و گفت‌وگوها در این مورد ادامه پیدا کرد تا اینکه به این نتیجه رسیدند که این یکی هم غیرممکن است. زیرا اعرابی که در اسرائیل زندگی می‌کردند تحت مراقبت شدیدی قرار داشتند، همچنین از مراکز اطلاعات لازم هم دور بودند و رفت‌وآمد آنها به برخی مجامع نیز ممنوع بود. هرچه حسن و محسن بیشتر در بحث و بررسی مشغول می‌شدند احساس می‌کردند که طنابی دور گردنشان پیچیده می‌شود، برای یک لحظه به این نتیجه رسیدند که همه راهها بر روی آنها مسدود شده است. حتی به این هم فکر کردند که مأمور خود را از میان اتباع دیگر کشورها انتخاب کنند اما بعد دیدند، همانها نیز نمی‌توانند به طور دائم در اسرائیل اقامت داشته باشند.

ضمن آنکه آنها به طمع پول بیشتر دست به چنین عملی می‌زدند، همچنین در هر حال آنها هم یک شهر وند اسرائیلی محسوب نمی‌شدند و در هر حال در اسرائیل بیگانه بودند، این چنین افرادی دوستی حقیقی‌شان به کسی است که بیشتر پول پرداخت می‌کند. خلاصه اینکه بحث و بررسی آنها به اینجا کشانده شد که در جستجوی یک فدایی باشند... این فکر در لحظه‌ای به ذهنشان آمد که کاملاً احساس عجز و ناتوانی کردند، در این احوال ناگهان محسن ممتاز فریاد زد: کسی غیر از من وجود ندارد... من باید بروم.

حسن صفر با وحشت و تعجب به او نگاه کرد. او محسن ممتاز را می‌شناخت، از شمار فدائیانی بود که سالها در کانال سوئز، انگلیسی‌ها

را گیج و سرگردان کرده بود، بدون اینکه کسی از او اطلاعی داشته باشد. داستانهایی که فدائیان و آنهایی که محسن ممتاز را می‌شناختند، از جرأت و پردلی او در مقابله با سختیها و مرگ می‌گفتند، فراوان بود. در ابتدا چنین اندیشه‌ای برای حسن صفر معقول می‌نمود... زیرا معتقد بود که اولین صفتی که باید یک جاسوس، داشته باشد علاقه و وفاداری به کشورش می‌باشد. و کسی در وفاداری به مصر، پاکتر از محسن ممتاز نبود؟ لیکن آنها یاد گرفتند که نباید به اندیشه‌های به ظاهر زیبا و فریبنده تسلیم شوند و چیزی را قبل از تحقیق و بررسی از هر جهت، قطعی و الزامی ندانند. پس فوری اندیشه قرارداددن یک فدایی در داخل جامعه اسرائیل به ذهنشان خطور کرد. بدون شک میدان برای همه مهیا بود.

یهودیان در آن زمان در مصر زیاد بودند و در بین آنها افراد تاجر، ثروتمند، کارگر، کارمند، دانشجو، معلم، دکاندار، بوتیک‌دار و.... وجود داشت و از دو سال پیش جامعه آنها مورد بررسی موشکافانه‌ای قرار گرفت بطوری که می‌توان اذعان کرد که تک‌تک آنها را بخوبی شناختند و حالا آنچه لازم بود این بود که در جستجوی یک فدایی باشند. کسی که در میان جامعه یهودیان در قاهره باشد... این اولین و مهمترین گام بود...

کافه متاتیا! محسن فریاد زد کافه متاتیا، این کافه تاریخی یهودیان، محل ملاقاتها و یکی از پاتوقهای آنها در دهه ۵۰ بوده است. پس می‌توان کار را از این کافه شروع کرد.

حسن صفر در این مورد با محسن ممتاز که افکار و احساسات آشفته، او را آشفته‌تر ساخته بود، مخالفتی نداشت، محسن ممتاز نام این کافه تاریخی را بارها و بارها زیر لب تکرار کرد، گویی که سالها به

این موضوع فکر کرده بود.

طبیعی بود که یک فرد می‌توانست خود را در این کافه نشان دهد، از خودش صحبت کند، داستانی هیجان‌آور از زندگی خود بسازد، باهم کیشان خود آشنا شود و شغل وظیفه‌ای به خود ببندد... اما حسن صفر به رغم مشارکتش در این گفت‌وگوها و بحثها به نظر می‌رسید که از این همه بحث، خسته و ناتوان شده است.. پس در یک لحظه حسن ممتاز که بسیار خسته بود از خستگی حسن صفر ناراحت شد و از کوره دررفت و بر سر او فریاد کشید:

- می‌توانی به من بگویی در چه فکری هستی؟

حسن بی‌درنگ گفت:

- آن روز را به یاد می‌آوری که یک انگلیسی به شما ناسزا گفت؟

- ما کجا آن روزها کجا؟!

- نه به یاد می‌آوری؟

- بله... خب دیگر چه؟

- چه شد؟!

محسن ممتاز از نمونه انسانهایی بود که دوست نداشت از خودش تعریف کند. زندگی با فدائیان به او آموخته بود که فدایی به آخرین چیزی که فکر می‌کند، جان خودش است. او زندگی‌اش را باید به خاطر مسائل عمومی ایثار کند به همین خاطر از سؤال دوستش ناراحت شد، هرچند که خود نیز آن روز را به یاد آورد.

در یکی از اردوگاههای انگلیسی در کانال سوئز، مأموریتی برعهده محسن ممتاز گذاشته شد. طرح عملیات ریخته شد، به نظر می‌آمد کاملاً بدون عیب و نقص است و همه چیز آماده بود، قرار بود چند بمب در کافه یکی از سینماهای سوئز که مخصوص پخش فیلمهای خارجی

بود و محل رفت و آمد اشغالگران به حساب می آمد، کار گذاشته شود. براساس نقشه طرح ریزی شده محسن ممتاز به آن کافه رفت، تصادفاً یکی از سربازان انگلیسی که از فرط مستی تلوتلو می خورد به محسن برخورد کرد بی آنکه قصدی در این کار داشته باشد، ممتاز که مراقب در بود حواسش اصلاً به او نبود، با لبخند از سرباز انگلیسی معذرت خواست اما سرباز با محسن ممتاز کلنجار رفت. محسن ممتاز می توانست سخنان زشت سرباز را نشنیده بگیرد. هرچند از فحش ها و ناسزاهای او واقعاً ناراحت شده بود، اما وقتی که سرباز گفت: ای عرب پست!... در این لحظه محسن ممتاز، کاسه صبرش لبریز شد و با مشت و لگد به جان سرباز انگلیسی افتاد. سروصورت سرباز خونی شد و به زمین افتاد. محسن قبل از اینکه دیگران به خود بیایند بلافاصله فرار را بر قرار ترجیح داد و مواد منفجره را هم نگرفت و عملیات به زمان دیگری موکول شد.

\*\*\*

- می خواهی چه بگویی؟! -

محسن هدف دوستش از پرسش این سؤال را فهمید. در حالی که حسن صفر ژاکت خود را پوشید و آماده می شد تا برود گفت: - فدایی، مناسب نیست.

محسن خواست اعتراض کند اما حسن فریاد زد: - تو را نمی گویم محسن!... بلکه هر فدایی ای را مناسب نمی دانم.

و بعد از آن، گفت و گو و بحث ادامه پیدا نکرد و این بار هم بحث و مجادله به بن بست رسید.

پس یک فدایی که ناسزاهای فرد مستی را تحمل نمی کند، نمی تواند در جامعه دشمنان زندگی کند. زیرا در آنجا چیزهایی در باره کشورش، مردمش، خانواده اش می شنود که ممکن است او را از راه راست منحرف

کند و زندگی خود را از دست بدهد.

سکوت در اتاق برقرار شد، از بیرون اتاق صدای قورباغه‌ها به گوش می‌رسید محسن سرش را به سوی رئیس‌اش و همکارش و دوستش گرداند و گفت: - می‌توانی به من بگویی چرا ژاکت را پوشیده‌ای؟  
- می‌خواهم گردش کنم.

بار دیگر محسن تلاش کرد او را منصرف کند اما حسن در حالی که به طرف در اتاق می‌رفت فریاد زد: - نمی‌خواهم کار کنم، خسته شدم! مغزم خسته شد، می‌خواهم استراحت کنم، حتی برای دو ساعت!

\*\*\*

محسن پدرش کدخدا بود و چون مجرد و تنها فرزند خانواده‌اش بود، توانست ماشین کوچکی را با ظاهری عجیب و خنده‌دار دست‌وپا کند. در آن شب محسن بدون اینکه هدفی داشته باشد در خیابانها می‌راند...  
حسن گفت: برویم بابا، برویم بینم دنیا دست کیه؟

محسن می‌راند و خیابانها را طی می‌کرد تا اینکه به وسط شهر رسیدند، جایی که چراغها روشن بود و مردم در حال رفت‌وآمد بودند و سینماها، تأترها و رستورانها باز بودند و آنها تصمیم داشتند اصلاً در این مورد حرفی نزنند اما قبل از اینکه حسن صفر در کنار محسن سوار شود گفت: مُحسن!

محسن که پشت فرمان نشسته بود کمی به طرف او خم شد. حسن صفر گفت: اصلاً نمی‌خواهم در مورد کار کلمه‌ای گفته شود.

و به این ترتیب رفتند تا اینکه خود را در خیابان «سلیمان» یافتند خیابانی که پر از سینماها و فروشگاههای بزرگ بود و درست در وسط قاهره قرار داشت... در حالی که روشناییهای چراغها، رنگها و حرکت مردم را تماشا می‌کردند، به نزدیک سینمای آمریکاییها رسیدند. حسن

صفر خم شد در حالی که به تابلوی آن سینما نگاه می کرد... و تصاویر چتربازان، سربازان و آتش انفجارهای روی تابلو را از نظر می گذراند، گفت: - محسن، صبر کن!

محسن چند لحظه بعد توقف کرد.

حسن گفت: این فیلم را ببینیم؟!!

محسن ناراحت و گرفته بود و بیشتر دوست داشت به رستوران برود تا غرغر شکمش را ساکت کند، ولی حسن در حالی که او را قانع می کرد گفت:

- مگر نمی خواهیم کار را فراموش کنیم.

- چطور ممکنه من آن را فراموش کنم.

- تو در فکر آن هستی و ماشین خود را می رانی ولی من می خواهم آن را فراموش کنم، باید فراموش کنیم، و این سینما فیلم جنگی نمایش می دهد... بیا آن را ببینیم.

برای محسن منطق حسن معقول به نظر آمد... آنها افسران سابق ارتش بودند، در جنگ فلسطین هم شرکت داشتند، و حالا یک فیلم جنگی کافی بود تا آگاهیهایشان را افزایش دهد.

۱۵ «قرش» بابت دو بلیت پرداختند و در قسمت آخر سالن

نشستند...

\*\*\*

عزیز جبالی در حالی که استکان دیگری از قهوه مصری - که خانم سمحون نیز از آن خوشش آمده بود - را می نوشید گفت: قضا و قدر بعضی چیزها را می سازد بدون اینکه انسان بتواند آنها را مجبور کند از قانون معینی پیروی کنند و تمدن غرب با تمام پیشرفت مادیش این مسئله مهم را در حیات انسان نادیده می گیرد بدون اینکه بحث و بررسی

دقیقی در مورد آن کرده باشد و اهمیتی برای آن قائل شود. فیلم یک داستان واقعی را بیان می‌کرد که حسن و محسن آن را در کتابها خوانده بودند، فیلم صحنه‌های هیجان‌انگیزی داشت و حوادث فراوان و کیفیت فنی آن تماشاگران را در جای خود میخکوب کرده بود. فیلم، بازگوی داستان مشهور یکی از عملیات دستگاه امنیت و اطلاعات بریتانیا در جنگ جهانی دوم بود.

نازی‌ها به هنگام اشغال فرانسه، کاخی از کاخهای فرانسه که در دهکده‌ای واقع شده بود را انتخاب کردند و از آن به عنوان مرکز اطلاعات استفاده نمودند که در حقیقت این کاخ را می‌توان مرکز اصلی اطلاعات و امنیت آلمان نازی در اروپا نامید، زیرا تمام مدارک مخصوص ستون پنجم آلمان که در کشورهای اروپایی بودند به اینجا ختم می‌شد. در این میان نیروهای اطلاعاتی انگلیس وقتی از وجود چنین مرکزی مطلع شدند، تصمیم گرفتند تا به درون آن رخنه کنند و لیست کامل اسامی جاسوسان آلمانی را به دست بیاورند، بدون آنکه آلمانی‌ها از این نفوذ با اطلاع شوند. آن هم در شرایطی که این مرکز توسط صدها نگهبان و سگهای شکاری درنده، احاطه شده بود. آنها باید از سیمهای خاردار که به برق فشار قوی وصل بود، بگذرند تا به ساختمان اصلی برسند. و اگر چریکها از این موانع عبور می‌کردند، آن وقت باید به داخل کاخ می‌رفتند، بدون اینکه کسی وجود آنها را حس کند، بعد باید به اتاقی که گاوصندوق یا خزانه در آن قرار داشت، راه می‌یافتند، تا خزانه را باز کنند و از لیست اسامی و مدارک موجود فتوکپی بگیرند یا عکس بردارند سپس آنها را در جای خود قرار داده، در خزانه را همانطور که بوده، ببندند و بعد از آن لازم بود که کاخ را ترک کنند و با گنج گران قیمت خود به بریتانیا برگردند.

این کار به عهده یکی از افسران انگلیسی گذاشته شد، او بلافاصله انتخاب افراد را شروع کرد و از طریق نقشه‌هایی که تحت اختیار او گذاشته شده بود کاخ را مورد مطالعه و بررسی قرار داد. (راههای ورود، خروج، تعداد نگهبانان، جای نورافکنها، محل بازرسی، تعداد سگها، گشتیها و...)

ابتدا چنین کاری غیرممکن به نظر می‌رسید ولی او در برابر یک اقدام ملی که کشور را از سرایت اخبار و اطلاعات لازم محفوظ می‌کرد قرار گرفته بود، پس ناگزیر باید غیرممکنها ممکن می‌شد... و این اتفاق افتاد.

بررسیها، تمرینات و آمادگیهای لازم به پایان رسید، تنها یک مانع باقی ماند و آن مسئله خزانه بود. اخبار و اطلاعات رسیده به سازمان امنیت و اطلاعات بریتانیا حاکی بود که خزانه از نوع بسیار پیشرفته‌ای است، و به وسیله اعداد و ارقام رمزی باز و بسته می‌شود. و باز در اینجا مرد اطلاعاتی بریتانیا در برابر خود مشکل پیچیده‌ای یافت. او با افرادش می‌توانست به خزانه برسد بدون اینکه کسی متوجه شود اما چگونه خزانه را باز کند؟ اگر آن را منفجر می‌کرد هم مدارک از بین می‌رفت و هم منفجر ساختن آن نگهبانان را متوجه می‌ساخت. اگر هم نگهبانان متوجه حمله دشمن نمی‌شدند، باز هم صندوق منفجر شده، آلمانی‌ها را متوجه دستبرد می‌کرد، آنها هم بلافاصله مأموران خود را در اقصی نقاط دنیا از وجود خطر مطلع می‌ساختند و می‌گفتند که اسامی تمام مأموران آلمانی، حالا به دست سران اینتلیجنت سرویس رسیده است. پس تنها راه، کمک گرفتن از «اسکاتلندیارد» بود.

در ملاقات با رئیس اسکاتلندیارد، افسر اطلاعاتی گفت: - به افسری خبره و آگاه در باز کردن خزانه‌ها نیازمندم. البته این برای اسکاتلندیارد



مشکلی نخواهد بود زیرا تعداد زیادی از کارآگاهان وجود دارند که می‌توانند هر خزانه‌ای را در جهان باز کنند.

مأموریت از نوع عالیت‌ترین درجهٔ سری بود و فاش کردن راز آن ساده نبود اما بعد از گفت‌وگویی نه‌چندان طولانی افسر اطلاعات قانع شد و به پلیس موضوع را گفت؛ رئیس پلیس خندید و گفت:

- پس دوست من تو به کارآگاه نیازی نداری!

افسر اطلاعاتی با وحشت عجیبی به او نگاه کرد بی‌درنگ رئیس اسکاتلند یارد گفت:

- شما به یک دزد نیاز دارید.

منطق رئیس پلیس بسیار ساده بود: در چنین مواقعی، دزدها با احساس امنیت بیشتری کار می‌کنند، زیرا تمام حواس خود را برای باز کردن گاوصندوق متمرکز می‌کنند، در حالی که کارآگاهان این چنین نیستند.

افسر اطلاعاتی گفت: آیا دزد سراغ دارید؟

رئیس پلیس:

- بله... در زندان

- آیا می‌توانم او را برای این مأموریت قانع کنم.

- دوست من، این دیگر کار شماست و نه کار من!

رئیس پلیس درست می‌گفت، لیکن عجیب این بود که افسر اطلاعاتی تلاش زیادی برای قانع ساختن دزد به کار نبرد، زیرا به محض اینکه او را دعوت کرد دزد فوری پذیرفت. زیرا احساس می‌کرد که کشورش به او نیازمند است. او علی‌رغم آنکه عملیات و مأموریت مخاطره‌آمیز بود آن را پذیرفت، بدون اینکه گوش دهد به اینکه اگر موفق شود او را عفو خواهند کرد. و اینکه اگر این کار مهم را انجام دهد

شهروند شریفی همچون گذشته خواهد بود. به این ترتیب دزد، عملیات خود را با فرود آمدن با چتر نجات و پرش از هواپیما شروع کرد. و یکی از افراد آن گروه تاریخی شد، گروهی که توانست کار معجزه‌آسایی را انجام بدهد. چنانکه بعد از آن تمام جاسوسان آلمان نازی در اروپا به دام افتادند و این افتخار برای آن دزد ماند چون خونسردی او بیشتر از افسر پلیس بود.

ساعت داشت به ۳ بعد از نیمه شب نزدیک می شد و هنوز آن ماشین کوچک در خیابان سلیمان پاشا در مقابل یکی از سینماها توقف کرده بود... در حالی که در درون آن دو مرد لحظه‌ای از صحبت کردن فارغ نمی شدند.

آنها آرام گفت و گو می کردند، به همین خاطر پاسبانی که موظف بود در آن خیابان نگهبانی بدهد حتی زمزمه آنها را نمی شنید. و از زمانی که در سینما بسته شد و فروشگاهها تعطیل گردید، پاسبان به رغم اینکه گاهی در نزدیکی آنها توقف می کرد تا شاید حرفی بشنود در این موقع شب باز هم متوجه حرفهای آنها نمی شد و سرانجام پس از یک ساعت و اندی به آنها شک کرد و در نهایت امر طاقتش به سر آمد، و تصمیم گرفت که کار را یکسره کند، پس جلورفت و به طرف ماشین خم شد و گفت:

- آقایان شب به خیر

شخصی که پشت فرمان نشسته بود به طرف او برگشت و گفت:

- شب به خیر سرکار

پاسبان با شرم و حیا گفت:

- معذرت می خواهم کاری دارید که اینجا توقف کرده اید؟! —

- مثلاً چه کاری؟

- شما از اول شب اینجا هستید و حالا ساعت ۳ بعد از نصف شب است.

محسن در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- وای خدای بزرگ شما درست می گوئید سرکار....

هنگامی که محسن ماشین را روشن کرد ساعت از ۳ صبح گذشته بود. او در حالی که داشت حرکت می کرد پی در پی از پاسبان عذرخواهی می کرد. و لحظه ای بعد آن دو همکار باز هم در خیابانهای قاهره سرگردان بودند. اینک آنها به دنبال افقهای جدیدی بودند.



## فصل پنجم

### در جستجوی افقهای تازه

هلن سمحون در جای خود جابه‌جا شد و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: این داستان برای من بسیار عجیب و شگفت‌انگیز است، حتی اگر در مورد شوهر فقید من نباشد. سپس به عزیز جبالی اعتراف کرد: - همان شب، هنگامی که که دیوید اعتراف کرد که مصری است و نه اسرائیلی و مسلمان است و نه یهودی، می‌خواستم به او اعتراض کنم، از دست او عصبانی بودم، می‌خواستم او را نبخشم زیرا دیوید مرا فریب داده بود. و من فقط از دروغ گفتنش ناراحت بودم و نه از مسلمان بودنش! آن مردی که با او ازدواج کرد، او را دوست داشت، از او دو بچه به دنیا آورد، با تمام مهربانی و علاقه‌اش هنوز هم برای او دوست‌داشتنی بود و عجیب‌تر آن که هرچه عزیز بیشتر به داستان ادامه می‌داد، تپش و ضربان قلب هلن بیشتر می‌شد، او اکنون کمی شرمنده بود نه به خاطر چیز بخصوصی بلکه این حوادث عجیب او را به شناختن حقیقت شوهرش سوق می‌داد. به حقیقت دیوید شارل سمحون.

صبح روز بعد، محسن ممتاز رسماً مسئولیت داشت تا در افقها به جستجوگری بپردازد. کار در ابتدا بسیار سهل و ساده می‌نمود. در حالی که اصلاً چنین نبود ممکن است بتوانی هم رأس جامعه و هم در قاعده آن صدها انسان دانا و کریم را در جایگاههای مشکوک ببینی، اما برای چنین عملیات سری‌ای جستجو در پی انسان دانا و کریم، کاری بسیار مشکل بود اما با تمام این اوصاف طبعاً غیرممکن نبود.

محسن ممتاز فوری در همان روز جستجوگری خود را در مکانهای مختلف شهر آغاز کرد و به رغم اینکه کارهای مهم دیگری هم داشت اما او برای به سامان رساندن این امر مهم همچنان تلاش می‌کرد بویژه آنکه نمی‌توانست دلیل جستجوی خود را هم به طور آشکار بیان کند. درست مثل همان چیزی که بین پلیس اسکاتلند یارد و افسر اطلاعاتی در فیلم رخ داده بود. و ما نمی‌توانستیم حدس بزنیم که چنین شخصیتی را باید در کجا جستجو کرد.

محسن ممتاز کم‌تجربه بود. در عین حال نیز نمی‌توانست هدف خود را آشکارا به هرکسی بگوید.

این جوان روستازاده می‌داند که به مبارزه سختی قدم نهاده است. زیرا او در یک جامعه بسته مانند اسرائیل کار نمی‌کرد بلکه در جامعه‌ای باز که در پهنه آن یهودیان و اروپائیان فراوانی وجود دارند، به کار مشغول بود و در مصر مهاجرین زیادی زندگی می‌کردند. از جمله ایتالیائیها، یونانیها، فرانسویها، بلژیکیها، انگلیسیها، ترکها، هندیها، عربها، اسپانیائیها، مالتاییها و.... این مهاجران در تمام نقاط مختلف کشور از پایتخت تا کوچکترین روستاها پخش شده بودند. و مشکل دیگر این افسران جوان هم این بود که می‌خواستند تشکیلاتی کاملاً مصری داشته باشند. اما مشکل حقیقی در کم‌تجربگی و عدم آگاهی در

خصوص شیوه کار با افراد دعوت شده و افراد مزدور و شیوه انتخاب راضی ساختن آنها بود اما آنچه مشکل را بزرگتر می کرد وجود خود اسرائیل بود که توانسته بود سازمان امنیت پیشرفته‌ای را به طور فعال به وجود بیاورد و «موساد» چیزی شبیه به دستگاههای امنیتی اروپا بود که نه تنها در محدوده خاورمیانه بلکه در تمام دنیا فعال بود. اما فعال بودن این سازمان به طبیعت آن سازمان برمی گشت و نه به نابغه بودن صهیونیستها که بعضیها سعی در رواج آن دارند. همچنین اسرائیلیها نیز این دروغ را در جهان و بویژه در کشورهای اسلامی شایع می کنند تا خود را خارق العاده جلوه دهند. در حالی که اصلاً اینطور نبوده و نیست.

در اینجا عزیز جبالی از سخن گفتن باز ایستاد و به هلن سمحون نگاه کرد، مانند کسی که بخواهد رازی را آشکار کند، سمحون نیز چنین چیزی را درک کرد. او را به گفتن حقایق، تشویق نمود. عزیز هم با صراحت گفت: ناچارم در اینجا مکث کنم و از داستانی که تعریف می کنم دور بمانم.

سپس ادامه داد: پس ناچاریم بفهمیم که محسن ممتاز در چه مکانی جستجو می کرد و با چه مشکلاتی روبرو بود؛ و در نهایت اینکه رأفت الهجان، در چه شرایطی حرکت خطرناک خود را شروع کرد! هلن سمحون چیزی نگفت و منتظر ماند تا عزیز سخن خود را کامل کند.

او به عزیز جبالی حق می داد، اما به طور دقیق نمی دانست که در فکر و خیال او چه می گذرد؟ و کسی هم نمی توانست حدس بزند که در ذهنش چه می گذرد! حتی اگر این زن آلمانی حرفهایش را بارها مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد باز هدف حرفهای او قابل تشخیص نبود. اگر

نظری بر تعدادی کتاب که خود اسرائیلیها و یا کسانی که برای آنها! نوشته‌اند بیندازیم چنین به نظر می‌رسد که آنچه در باره هوش و ذکاوت خود می‌گویند بسیار مبالغه‌آمیز است و اگر آن را با واقعیت مقایسه کنیم، فاصله آنها خیلی زیاد است! به طور مثال «موساد» در ابتدای کار خود، اطلاعات و تجربه و آگاهیهای خود را از عناصر خارجی به دست می‌آورد. سازمانهای تروریستی اسرائیل قبل از اینکه فلسطین را اشغال کنند. هرکدام دارای سازمانی منظم و سری بودند، نه تنها در فلسطین بلکه در قلب امت مسلمان از اینجا تا خلیج فارس. چون در تمام دنیا پراکنده هستند. اعضای این گروهها از تمام دنیا فرا خوانده شدند و هریک از این گروهها نیز در دنیا، نمایندگانی داشتند، طرفدارانی که به آنها اسلحه و پول می‌دادند و طبعاً این اطلاعات زیاد که به آنها داده می‌شد برای اسرائیل سال ۱۹۴۸ کافی بود. و در نهایت این گروههای کوچک را در یک سازمان بزرگ جمع کردند تا موساد متولد شود.

علاوه بر این «اتحادیه یهودیان» قبل از تأسیس اسرائیل در تمام دنیا دفاتر نمایندگی داشت، از جمله در بین کشورهای عربی، این دفاتر نمایندگی، کارش فقط کسب اطلاعات به نفع یهودیان بود آنها با اینکه با تمام دولتها همکاری می‌کردند، برضد تمام آنها نیز به نفع یهودیان فعال بودند. یکی از کارهای خطرناکی که آنها (دفاتر نمایندگی) انجام دادند، در قلب قاهره - ساختمان اتحادیه در خیابان «قصر النيل» - بود. آنها در خلال جنگ جهانی دوم عملیات جاسوسی قابل توجهی به نفع متفقین انجام دادند. که مشهورترین و خطرناکترین آنها، قضیه جاسوسی آلمانی به نام «هانس ابلر» بود. که اسم مصری او حسین جعفر بود. زیرا که «هانس ابلر» فرزند زنی آلمانی بود که با یک مستشار نظامی مصری ازدواج کرده بود و نام خانوادگی خود را به فرزندش داده بود.

«هانس ابلر» در خلال جنگ جهانی دوم توانست پیروزیهای شگفت‌آمیزی خلق کند. او با نفوذ خود در بین افسران انگلیسی که پایتخت مصر در آن روزها از آنها پر بود، چه آنهایی که از جبهه‌ها آمده بودند یا آنهایی که مقیم آنجا بودند یا اینکه برای رفتن به دیگر جاهای جهان از قاهره عبور می‌کردند، توانست با یکی از افسران اطلاعاتی انگلیس دوستی صمیمانه‌ای برقرار نماید. افسری که در همسایگی او سکونت داشت، آلمان توانست از طریق هانس ابلر و همکاری «موفکاستر» که در ارسال پیامهای بی‌سیم متخصص بود در صحرای غربی به فرماندهی دومل پیروزیهایی به دست آورد که حضور انگلیسیها را در تمام خاورمیانه تهدید کند.

تا اینکه یکی از گشتیهای انگلیسی به طور تصادفی، ایستگاه بی‌سیمی که پیامهای ابلر را دریافت می‌کرد ضبط کرد و نهایتاً فهمید که در قاهره جاسوسی به نفع آلمان‌ها دارد کار می‌کند. اما انگلیسیها فقط با کمک «اتحادیه یهودیان» توانستند به این راز آگاهی یابند.

مسئول اتحادیه یهودیان از یکی از زنان بدنام که نامش «ایویت» بود پیامی دریافت کرد، مبنی بر اینکه هانس ابلر - که به حسین جعفر معروف است - به او ۲۰ لیره استرلینگ داده است و این مبلغ در آن روزها پول بسیار زیادی بود، «ایویت» به مسئول اتحادیه گفت. حسین جعفر می‌گوید که او مصری است اما من مطمئن هستم که یک آلمانی است زیرا که با دوستش به زبان آلمانی صحبت می‌کند آن هم با لهجه منطقه «سار». در حالی که بسیار عصبی به نظر می‌رسید و پول زیادی به همراه داشت. مسئول اتحادیه از «ایویت» خواست تا به دوستی خود با ابلر ادامه دهد و به کسی هم حرفی نزنند. «هویت» هم دستورات او را اجرا کرد و در زندگی جاسوس آلمانی رخنه نمود. او هرشب با جاسوس



آلمانی به باشگاه می‌رفت تا اینکه در یکی از شبها موفق شد، جدول ویژه پیامها را به دست آورد. و بعد اتحادیه یهودیان اطلاعات خود را در اختیار انگلیسیها قرار داد.

و این روشن می‌سازد که مزدوران اتحادیه یهودیان، جاسوسه‌های خود را به خانه‌های بدنام هم فرستاده بودند. مثلاً ایویت هم جاسوسه‌ای آموزش دیده بود که به هانس ابلر خود را یک فرانسوی اهل لبنان معرفی کرده بود و زبان فرانسوی و عربی را بخوبی می‌دانست، همچنین زبان آلمانی را نیز با تمام لهجه آن بلد بود. به طوری که توانست لهجه جاسوس آلمانی را که مربوط به منطقه سار بود تشخیص دهد. اتحادیه یهودیان به تنهایی یک دستگاه امنیتی خوب بود آن هم قبل از اینکه اسرائیل به وجود بیاید، پس بسیار طبیعی بود که این حرکت به کمک یهودیان کشورهای دیگر هم اعتماد کند کشورهایی چون انگلیس، آلمان، ایتالیا، آمریکا و شوروی و.... و آنها را به عنوان شهروندانی ساده در آن کشورها به پیوستن در دستگاههای امنیتی تشویق نماید. و بدین لحاظ هنگامی که اسرائیل شکل گرفت، از جاسوسان باتجربه‌ای برخوردار بود. که طبعاً تمام مراحل و شیوه‌های جاسوسی را در دستگاه امنیتی و اطلاعاتی دیگر کشورها طی کرده بودند و به همین خاطر موساد با اینکه در سالهای اولیه دهه پنجاه به دنیا آمد و دستگاه جدیدی به حساب می‌آمد اما دارای تجربه‌های زیادی بود. بعد از آن نوبت به یهودیان مقیم کشورهای عربی بود تا بر روند اقتصادی و اجتماعی و حتی سیاسی تأثیرگذار باشند که یکی از شیوه‌هایشان افزایش جمعیت یهود بود.

بدین سان افسران جوانی که تشکیل دستگاه امنیتی منظم و جدیدی برعهده آنها گذاشته شده بود در یک لحظه خود را در مقابل

حریفی کارگشته دیدند. زیرا موساد با دستگاههای امنیتی قدرتمند جهان ارتباط برقرار نموده بود ارتباطی که ابتدا با دستگاه امنیت انگلیس شروع شد و بعد با برقراری رابطه با دستگاه امنیت فرانسه ادامه یافت و سرانجام نیز به وحدت با سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» ختم شد. و براین اساس برای اسرائیل بسیار ساده بود تا در دهه ۵۰ جاسوس مقتدري مانند «ایلی کوهین» را در اختیار داشته باشد. او در مصر به دنیا آمد و کار خود را در آمریکای جنوبی شروع کرد سپس به سوریه منتقل شد تا در دولت حاکم نفوذ کند به طوری که به نزدیکی مقام وزارت رسید. و این تنها به خاطر تیزهوشی آنها نبود بلکه به این دلیل بود که آنها از اجتماع و مردم و عادات و رسوم و فرهنگ اعراب کاملاً آگاه بودند. لیکن برای مصری‌ها چگونه ممکن بود اجتماعی را بشناسند که قبلاً متشکل نبوده و فرهنگ و قواعد و اصول و آداب رسوم خاصی نداشته است. پس لازم بود که مردان مصری از صفر شروع کنند اما مشکل تنها این نبود بلکه آنها به طور یقین می‌دانستند که ورود به جنگ سرد بین شرق و غرب، محتاج شیوه‌های سزی است، بسویژه آنکه عصر اتم نیز آغاز شده بود و هر روز شیوه‌های کار به صورت بنیادین دگرگون می‌شد و تغییر می‌یافت، پس آنها چاره‌ای نداشتند جز اینکه در مسابقهٔ زمان به آن چیزی که دهها سال از آن عقب بودند، برسند. پس لازم بود سرعت بیشتری بیابند تا به شیوه‌های جدیدی برسند، آن وقت می‌توانستند به اهداف خود عمل کنند. کار بسیار طاقت‌فرسا و سخت بود اما غیر ممکن نبود....



در ابتدا در مقابل محسن ممتاز چند سؤال قرار گرفت، اینکه به دنبال چه نوع افرادی باید برگردد.

شرط اول نیز این بود که مصری باشد و دوستی و وفاداری اش به اثبات رسیده باشد.

تربیت روستایی به او یاد داده بود که چگونه صبر کند و منتظر بماند، درست مانند کشاورزان مصری، که ماهها از زمین مراقبت می کنند. و به این ترتیب محسن ممتاز به دنبال افراد معروف انتخاب شده‌ای که در اقصی نقاط کشور پخش هستند، رفت. بسیار ساده بود تا او از افراد خود بخواهد به دنبال یک کلاهبردار یا دزد یا حتی یک قاتل حرفه‌ای بگردند اما معنای «هوشیار و کریم» یا بسیار دانا و با ذکاوت در ذهن آنها، تعریف نشده بود.

پس اگر شرط اول برای چنین شخصی، هوشیاری و مصری بودن باشد، پس شرط دوم این بود که بهتر است یهودی باشد زیرا که یهودیان مصر حرارت و گرمی و شیوه مخصوصی در زندگی دارند.

انسان نمی‌تواند تفاوت بین مسلمان مصری و مسیحی مصری را تشخیص بدهد. اما یهودی مصری دارای نشانه‌هایی است که اگر کسی به جامعه مصر آشنا و آگاه باشد در اشتباه نخواهد افتاد. یهودی مصری هر مقام و موقعیت اجتماعی که داشته باشد، فقیر یا ثروتمند یا هر چه باشد حتماً در کنار زبان عربی یک زبان بیگانه را به طور کامل می‌داند و در آن روزها زبان فرانسوی زبان رایج بین یهودیان مصر بود.

پس از کجا می‌توانست چنین شخص تیزهوشی که به طور کامل زبان فرانسه را بداند و علاوه بر آن زبان سومی هم بلد باشد را پیدا کند؟

داشتن این نشانه‌ها و خصوصیات برای فرد موردنیاز ضروری بود اما محسن نمی‌توانست این حرفها را، آشکارا به همه بگوید بدین سبب و همانطور که (در فیلم) افسر اطلاعاتی بریتانیا، به رئیس پلیس اسکاتلند یارد پناه برد، محسن نیز به گروهی از دوستان خود در

شهربانی پناه برد، بویژه افسرانی که در دایره آگاهی مشغول به کار بودند، او خیلی جدی و خصوصی از دوستان خود که افسر بودند- با قاطعیت خواست تا فرد تیزهوش و دانایی را به او معرفی کنند. اما غیرممکن بود که علتش را به آنها بگوید. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که بنشیند و به گفت‌وگوی جدی دوستانش بادقت گوش دهد تا او را به آنچه که در ذهن داشت نزدیک سازند.

محسن به این برنامه هم اکتفا نکرد بلکه در کوچه‌ها و خیابانها به میان مردم رفت. برای او آسان بود که باشگاهها، کافه‌ها، میدانهای ورزشی و باشگاههای خصوصی را زیرپا بگذارد تا گمشده‌اش را پیدا کند. برای مردی چون او سخت نبود که لباس ساده بپوشد و مانند کارگران، راننده‌ها، کارمندان به قهوه‌خانه‌ها یا کانونها برود و با مردم مختلف از بلندترین قله جامعه تا پایین‌ترین آن آشنا شود.

با اینکه این تجربه او را به سوی پیدا کردن گمشده‌اش سوق نداد اما این جستجو برای او خالی از فایده نبود و بیشتر از تصور مفید بود زیرا کشف کرد که هرچه به قله جامعه می‌رسد، افراد تیزهوش زیادی را می‌یافت، و با هنرمندان و نویسندگان و آنهایی که در کارهای شاخصی مشغول به کار بودند، در هتلهای بزرگ و در جلسه‌های خصوصی که عناوین پرطمطراقی را یدک می‌کشیدند، بسیار ملاقات کرد. جالب اینکه همه آنها هم به نوعی تیزهوش و دانا بودند. اما او بالاخره گمشده خویش یعنی آن فرد نابغه را در میان روستاییان کشف کرد.

در یکی از سفرهایش به شهر «صعید» با گروهی از کلاهداران، فریبکاران و دزدان ملاقات کرد و از آنها تردستی‌ها و شعبده‌بازیهای غیرقابل تصویری دید... از اسوان تا اسکندریه، محسن از جایی به جایی دیگر می‌رفت و در میان بازارها، روستاها، شهرهای کوچک و... بزرگ،

مزارع و در میان قماربازان، فراریان، فروشندگان موادمخدر، مال خرها و فرزندان خانواده‌های ثروتمند و متوسط بسیار جستجو کرد. با آنها نشست تا گمشده خود را بیابد. گمشده‌ای که با او راه می‌رفت، همدمش بود و شب‌وروز همراهش بود، با او غذا می‌خورد، آب می‌آشامید و با او خشمگین می‌شد و شاد.

در هر حال او باید در بین بیش از ۲۰ میلیون نفر جمعیت، چنین انسانی را می‌یافت... تا اینکه در یکی از شبهای گرم ماه اگوست سال ۱۹۵۴ یعنی سه ماه پس از دیدن همان فیلم آمریکایی که آن را با رئیس، دوست و همکارش تماشا کرده بود، بعد از یک روز کار طاقت‌فرسا، به خانه برگشت، هوا بسیار گرم و سوزان بود و آنچه او می‌خواست گرفتن دوش آب سرد بود و پوشیدن لباس راحتی تا بعد از یک کار سخت، استراحت کند و این آرزو حاصل شد. لباسی پوشید و هنگامی که می‌خواست استراحت کند، زنگ تلفن به صدا درآمد. شخصی که آن طرف تلفن حرف می‌زد، یکی از دوستان کارآگاهش بود. او از زندان «استثناف» صحبت می‌کرد، در منطقه‌ای به نام «باب‌الخلق» که میان میدان العتبه الخضراء و قلعه محمد علی واقع شده بود.

دوستش گفت: - هدیه عجیبی دارم. می‌خواهم بیایی او را ببینی!

- چه شکلی است؟

- نمی‌دانم

پاسخش عجیب بود و کنجکاوی محسن را بیشتر تحریک کرد.

- یعنی چطور نمی‌دانی؟

- حقیقتاً نمی‌دانم!

محسن با عصبانیت فریاد زد:

- نمی‌دانی، قیافه‌اش، شکلش چطوریه؟

- بیا ببین و خودت قیافه‌اش، را ببین
- خوب، اسمش چیه؟
- نمی‌دانم
- یعنی حال تو طبیعی است؟!
- ما چند تا اسم داریم اما اسم حقیقی او را نمی‌دانیم.
- اهل کجاست؟
- نمی‌دانم
- باز محسن با عصبانیت فریاد زد:
- نگاه کن «رشدی» وقتی می‌گویم که...
- مرد از آن طرف تلفن حرفش را قطع کرد و گفت:
- در حقیقت کسی نمی‌داند که او مسلمان است یا مسیحی یا یهودی؟
- خوب برادر، تو با نگاه کردن می‌توانی بدانی.
- اصلا فایده ندارد.
- محسن کمی صبر و حوصله به خرج داد و باز پرسید:
- اتهامش چیست؟
- نمی‌دانم
- مسئله برای محسن شوخی به نظر آمد و هیچ جدیتی در آن ندید،
- پس فریاد زد:
- پس چرا او را دستگیر کرده‌اند؟
- نمی‌دانیم
- این هم شد حرف؟!
- آخر در برابر او چند تهمت وجود دارد، کلاهبرداری، دزدی، جعل سند... لیکن این اتهامها مربوط به چند نفر دیگر هم هست اما

نمی‌دانیم که او کدامیک از اینهاست.

محسن فردی بود با اخلاقی خاص او مسائل جدی را با شوخی نمی‌آمیخت، پس حس کرد که در برابر مسئله ویژه‌ای قرار دارد و ممکن است این آدم همان گم‌شده‌ او باشد. پس قاطعانه گفت:

- من دارم می‌آیم.

هنگامی که محسن به زندان استئناف رسید ساعت از ۱۰ شب گذشته بود. او همه‌چیز را مهیا دید، در آنجا نماینده دادستان، افسر کارآگاه، افسر زندان و منشی حاضر بودند، در حالی که سرگرم نوشیدن چای مصری بودند، محسن قضیه را فهمید. جوان زندانی حدوداً ۲۵ سال داشت نیروهای انگلیسی در لیبی به اتهام اینکه او از یهودیان فراری مصر است دستگیر کرده بودند. و اسم «لیوی کوهن» داشت، ولی در جیبهای او یک پاسپورت آمریکایی غیر جعلی هم بود، با نام «جونی برات»! هنگامی که در قاهره از او انگشت‌نگاری کردند، گزارش شد که او دارای نام دیگری است و مسلمان است! نام او رأفت علی سلیمان الهجان بود. از جاهای دیگری نیز گزارشهای موثقی آمده بود که او در یکی از هتل‌های بزرگ قاهره کارهای عجیبی انجام داده و در آنجا پاسپورتی به نام «دانیل مارتان» ارائه کرده است و هنگامی که همان پاسپورت را به او نشان دادند با لهجه یک شهروند فرانسوی [همانطوری که زبان انگلیسی را هم خوب صحبت می‌کرد] گفت: اسم حقیقی من همین است.

سپس از اسکندریه گزارش رسید [البته بعد از اینکه او را از لیبی اخراج کردند و به مصر فرستادند] که گزارش انگشت‌نگاری او در اسکندریه ثابت می‌کند که او دارای پرونده است و نام او هم «عادل مرقص» است، موضوع بسیار گیج‌کننده بود و تحقیقاتی که از او به عمل

آمد به نتیجه قطعی و روشن نرسید. آنها در نهایت مجبور شدند که از پلیس بین‌المللی در «اینترپول» کمک بگیرند. و در نهایت پلیس بین‌المللی اعلام کرد که این شخص در انگلیس، فرانسه، آمریکا و آلمان به اتهامهای متعددی تحت تعقیب است و در این کشورها نامهای زیادی دارد. جوان هنگامی که گزارش انگشت‌نگاری او از قاهره آمد، اعتراف کرد که در حال حاضر اسمش رأفت علی سلیمان الهجان است. ولی اسم حقیقی من «احمد العلالی» است و در یکی از تحقیقات دیگر اعتراف کرد که مسلمان است اما بعد حرف خود را پس گرفت و گفت: در حقیقت مسیحی هستم اما در سومین بازجویی گفت که انگلیسیها حق داشتند مرا دستگیر کنند چون من یک یهودی مصری هستم و می‌خواستم فرار کنم.

آن چیزی که حیرت و شگفتی بازجویان را برانگیخت این بود که در آن زمان مسئله تشخیص هویت در مصر زیاد منظم نبود و توجه زیادی را جلب نمی‌کرد. و او دارای دو پاسپورت آمریکایی و فرانسوی که معتبر بود و ملیت آمریکایی یا فرانسوی او را ثابت می‌کردند، بدین ترتیب تحقیقات در زمینه هویت و دیانت حقیقی او به نتیجه نرسید. بازجویان او هم دیگر خسته شده بودند. بدین لحاظ به فکر تماس با محسن افتادند و گفتند: شاید این جوان همان کسی باشد که محسن ماههاست که به دنبال او می‌گردد.

محسن با توجه به تمام صحبتها گوش داد، سپس اجازه خواست که پرونده متهم را ببیند. پرونده را ورق زد سپس از آنها خواست تا یک جلسه تحقیق عادی تشکیل دهند تا او بتواند به عنوان یکی از کارکنان یا افسران با او حرف بزند.

به این ترتیب جلسه شکل گرفت، همانطوری که جلسه‌های دیگر به



طور عادی (در چنین مواردی) ترتیب می‌یافت اتاقی که جلسه در آن برگزار شد نسبتاً بزرگ بود و از وسایل و اشیاء اضافی خالی بود و به جز یک میز و چندتا صندلی و یک کمد بزرگ کهنه که درهای آن باز بود و چیزی در آن یافت نمی‌شد. در مقابل میز هم دری بود که به طرف حیاط زندان باز می‌شد. نماینده دادستان و افسر شهربانی نشستند، محسن هم در کنار منشی نشست، او حالا مانند یکی از معاونین اداره شده بود. همه لباس شخصی برتن داشتند و معلوم نبود که کدامیک از آنها نظامی و یا کارمند هستند، آنها هم نمی‌دانستند که محسن چه می‌خواهد، آنچه که محسن می‌خواست این بود که جلب‌توجه نکند و کسی از حاضرین برای او ارزش و اهمیتی قائل نشود، گویی که او یک کارمند ساده است، در حقیقت بسیار دوست داشت که به هیچ حال موردتوجه جوان قرار نگیرد تا جوان با آزادی کامل، هوشیاری و ذکاوت خود را نشان دهد، بدون اینکه درک کند که در حال امتحان پس‌دادن و آزمایش است. متهم را صدا زدند، در باز شد، او جوانی بود با قامت متوسط، گندمگون با صورتی آفتاب‌سوخته (اگر تعبیر درست باشد) چهره او شگفت‌انگیز بود مثل این بود که قبلاً او را بارها دیده‌ای.

صورتش در شمار چهره‌های نجیب و مهربان بود، بی‌آنکه خطوط آن در خاطر کسی بماند. بینی بلند و کشیده‌ای داشت. لبهای او باریک بود به طوری که اگر لبخند می‌زد، نمی‌دانستی که او خنده تمسخرآمیز می‌کند یا ابلهانه.

چشمهای او در وهله اول خمار به نظر می‌آمدند، مانند چشمان کسی که مواد مخدر مصرف کرده باشد. چانه‌ای دراز داشت و دارای موهای پرپشتی بود، لباسهای او کثیف یا کهنه نبود، فقط به نظر می‌رسید که چندروزی آنها را از تن بیرون نیاورده، حرکاتش سست و بی‌قید بود و با

گامهای کند قدم برمی داشت جوان مانند کسی که خود را به دست سرنوشت نامعلومی سپرده باشد، وارد اتاق شد. دستهای او را با دستبند بسته بودند و زنجیر آهنی آن به هنگام حرکت، صدای آهنگ ملایمی داشت. بعد از ورود او به اتاق، سکوت جمع را فرا گرفت. جوان به فاصله چند قدم در جلوی میز ایستاد نظری گذرا به همه حاضرین انداخت، گویی همه آنها را می شناخت و می دانست که میان او و آنها چه خواهد گذشت. هنگامی که چشمش به چهره محسن - که در کنار منشی مانند یک کارمند ساده نشسته بود - افتاد لحظه ای نگاهش را متوقف کرد، چشمانش برقی زد و لبخند مبهمی روی لبهایش نشست.

- آی پسر بیا جلو!

جوان به طرف نماینده دادستان که او را صدا زده بود آمد.

- بگو ببینم، اسمت چیه؟

حالا نگرانی و اضطراب در چهره اش آشکار شده بود. او با صدایی

خسته و کلمات جویده، جویده گفت:

- باز که دوباره می پرسی حضرت آقا.

افسر شهربانی فریاد کشید:

- به آقا درست جواب بده، پدر س.....

جوان با حالتی لاابالی و بی قید و بدون ترس گفت:

- آخر من که به شما گفته ام جناب سروان.

- پسر از کجا می دانی که من یک افسرم.

جوان لبخندی تمسخرآمیز زد که از هر جوابی رساتر بود. نماینده

دادستان دوباره از او پرسید:

- بدون شیله پیله به سؤال من جواب بده.... اسمت چیه؟

- لیوی کوهن

نماینده دادستان اوراق پرونده او را ورق زد و گفت:

- یعنی شما احمدالعلایی نیستی؟

- علایی دیگه کیه حضرت آقا؟

نماینده دادستان پاسپورت آمریکایی او را بیرون آورد و در هوا تکان داد:

- پس این پاسپورت مال کیه؟

جوان به زبان انگلیسی گفت:

- مال من است قربان.

- یعنی شما «جونى برات» هستی؟

- خب صاحب این اسم در برابر شماست.

باز دوباره نماینده دادستان اوراقی که در جلوی او بود را ورق زد:

- خوب عادل مرقص سیدهم تو هستی؟!

- او در... اسکندریه است.

- و رأفت علی سلیمان الهجان چه؟

- حضرت آقا من خدمت عرض کردم که این اسم من است، حاضر

نیستی قبول کنی؟!

- یعنی شما مسلمانی؟

- و خدای واحد را قبول دارم

- مسلمان و نام تو «لیوی کوهن»؟!

- دین برای خدا و وطن برای همه.

- مسخره بازی در می آوری پدر س...؟

- مگر این شعار انقلاب نیست که بر دیوار نوشته شده؟

دقیقه ها یکی پس از دیگری سپری می شد و حالا یک ساعت ونیم بود

که جلسه در جریان بود.

- این پاسپورت می گوید که تو آمریکایی هستی و این یکی می گوید فرانسوی... و این برگ می گوید مصر کشور حقیقی شماست!  
- زمین خدا وسیع است.

کاسه صبر نماینده دادستان لبریز شد و فریاد کشید:  
- یعنی تو نمی دانی کی هستی؟ ... حسن ... مرقص یا کوهن؟  
همه از خنده روده بر شدند. صدای فریاد نماینده دادستان همچنان شنیده می شد.

حاضران در مجلس می خندیدند، مثل این بود که دارند نمایش تئاتر هنرمند معروف مصری «نجیب ریحانی» را تماشا می کنند. بعد از چند دقیقه خندیدن، متهم سر خود را که پایین بود، بلند کرد و قامت خم شده خود را راست کرد، ناگهان چشمان خمارش برق عجیبی زد، سپس به سوی محسن نگاه کرد، گویی که انسان دیگری شده بود.  
او ساعتها ایستاده اما آثار خستگی در چهره اش دیده نمی شد. در این حال گفت:

- این نوع نشستن طعم دیگری دارد.  
افسر شهربانی خواست بر سر او فریاد بزند اما او ادامه داد:  
- به این ترتیب دیگر به دستبند نیازی نیست.

این را گفت و دستبند بسته را در برابر چشمان همه باز کرد و در حالی که آن را در دست خود می چرخاند به طرف میز آمد، آن را روی میز گذاشت و لبخندی بر لبهای او نشست. در این حال محسن ممتاز بر روی صندلی خود جابه جا شد.

افسر شهربانی بلند شد و به طرف دستبند رفت، گویی هنوز باور نمی کرد که جوان آن را در طی چند دقیقه و درست جلوی همه آنها باز کرده باشد.

جوان لبخند زد و افسر همچنان داشت به دستبند نگاه می کرد اما دستبند بسته بود!

به طرف جوان برگشت اما جوان او را به یک زورآزمایی دیگر دعوت کرد و گفت:

- دیگه در کیسه چه داری مارگیر؟

افسر گفت: می توانی کار دیگری انجام دهی؟

- یک اسکناس داری؟

- می خواهی سر من کلاه بگذاری؟ پدر....

- من که نمی توانم از دست شما فرار کنم.

افسر شهربانی از جیب خود یک اسکناس بزرگ قدیمی سبزرنگ بیرون آورد... جوان آن را گرفت و به طرف کمد در آخر اتاق اشاره کرد.

- پشت کمد ۱۰ ثانیه پنهان می شوم... و بعد شما اسکناس را پیدا کنید.

مسئله تعجب آور بود و حالا به یک نوع زورآزمایی بین جوان و افسر بدل شده بود، همه به همدیگر نگاه می کردند... افسر به جای خود برگشت و به جوان اشاره کرد که شروع کند... جوان به طرف کمد رفت و بعد از ۱۰ ثانیه برگشت و در حالی که دستهایش را در هوا بلند کرده بود گفت: اسکناس پیش من است اما هیچکس نمی تواند آن را پیدا کند.

افسر کارآگاه لبخند تمسخرآمیزی زد و بلند شد، دوباره خنده های حاضران شروع شد. افسر لباسهای جوان را گوشه به گوشه بررسی کرد. چند دقیقه گذشت بدون اینکه افسر اسکناس را بیابد. در این حال افسر نگهبان زندان نیز بلند شد و با هم او را بررسی کردند آن هم با دقت تمام، در ژاکتش شکافی دیده می شد. آنها انگشتان خود را آنقدر در آن فرو بردند که ژاکت پاره شد، به لباسهای زیر او نگاه کردند، اما چیزی

نیافتند. گوشه‌های او را بازرسی کردند، بینی، دهان اما چیزی نیافتند کار جوان، برای آنها سخت حیرت‌آور بود. افسرزندان گفت:

-خوب اسکناس کجاست؟

جوان دهانش را باز کرد، دو دندان مصنوعی‌اش را که در فک پایین او قرار داشت؛ بیرون آورد و از زیر آنها همان اسکناسی را- که با دقت عجیب تا شده بود- بیرون کشید، سپس در برابر چشمان حاضران لایه‌های آن را یکی بعد از دیگری باز کرد. مدت زیادی سپری شد. در این مدت جوان کارهای جذاب و جادویی دیگری هم انجام داد. اما جالب این بود که او بسیار محترمانه حرف می‌زد، انگار که در میان خانواده محترم بزرگ شده است.

جوان هرکاری را که انجام می‌داد شرح و تفسیر می‌کرد و اصول و حيله‌های آنها را می‌گفت، مثل اینکه دوست آنها بود. ناگهان تمام پرده‌هایی که بین او و آنها بود فرو ریخت. وقت داشت می‌گذشت، مثل اینکه محفل آنها دوستانه بود، سپس از هم جدا شدند و شب به نیمه رسید بدون اینکه کسی بداند که این جوان کیست؟ حسن یا مرقص است یا کوهن؟ آیا او مصری است یا فرانسوی و یا آمریکایی؟ آیا او مسلمان است یا مسیحی و یا اینکه یهودی است؟

هنگامی که جلسه به پایان رسید، محسن ممتاز به دوست افسر خود گفت که نمی‌داند این جوان برای آن کاری که می‌خواهد مناسب است یا نه و نیاز به تفکر و مطالعه دارم و آنها را ترک کرد و در فکر آن شخصیت عجیب و شگفت‌انگیز فرو رفت، در ابتدا چنین به نظرش آمد که —سرنوشت هدیه‌ای گرانبها و شخصیتی ایده‌آل برایش فرستاده است— به‌طور یقین او مصری بود و پوست و گوشت و خون او هم مصری اما از خصوصیات و شیوه‌های یهودیان مصر بهره‌مند بود، او زبان فرانسوی و

انگلیسی را به خوبی می‌دانست. او با این قامت و صورت رشیده کار و توانایی بی‌نظیرش در راه تغییر قیافه، می‌توانست یکی از مردم جنوب فرانسه در اطراف بندر مarseilles باشد یا در تولون، از سوی دیگر می‌توانست فرزند یکی از عربهای ساکن انگلیس باشد. مثلاً پدرش با یک زن انگلیسی ازدواج کرده و بعد از آن شناسنامه انگلیسی گرفته است. جوان حقیقتاً اعجوبه بود و از نظر ظاهری بسیار مناسب به نظر می‌رسید.

اما آیا از نظر شخصیتی هم مناسب است؟ اگر مناسب است، آیا خواهد پذیرفت؟ جواب دادن به این سؤالات کار آسانی نبود، زیرا لازم بود که محسن این جوان را از نزدیک بشناسد. لازم بود با او نشست و برخاست کند، با او گفت‌وگو کند، غرورش را جریحه‌دار کند، به درون او نفوذ کند و دل او را به دست آورد، خلق و خوی حقیقی او را بشناسد و قبل از همه اینها لازم بود که حقیقت او شناخته شود. او کیست؟... آیا او «جونى برات» است؟ یا دانیل مارتان یا احمد العلایلی یا رأفت علی سلیمان الهجان یا عادل مرقص؟! سیدهم؟... پس لازم بود که یقین حاصل کند که او حسن است یا مرقص یا کوهن:



دو هفته از آن شب گذشت بدون اینکه محسن از دوست افسر کارآگاهش چیزی در باره آن جوان بپرسد، افسر مطمئن شد که محسن نظر خود را در مورد آن جوان تغییر داده است، محرز شده که تمام افراد حاضر در اتاق زندان استثناف، چیزی از جوان نمی‌دانند و بعد از آن او را به کلی فراموش کردند مثل هزاران هزار نفری که به آنها برخورد کرده بودند، اما قیافه‌های آنها را فراموش کرده بودند. بعد از چندی به علت نامعلومی دستوری جهت انتقال جوان به زندان منطقه حضرت زینب (س) صادر

شد. اما عجیب این بود که پرونده او حاوی هیچ اطلاعاتی نبود. برای چه او را از زندان استئناف به این زندان منتقل کردند؟ اما هنگامی که دستور دیگری جهت انتقال او به زندان منطقه «مصر جدید» صادر شد، مأمور زندان فوری او را منتقل کرد و از این بابت همه خوشحال بودند چون از شر این «معما» رهایی یافته بودند.

جوان در باره دلایل انتقال خود از زندانی به زندان دیگر سؤال می کرد اما کسی نبود که به او جواب درستی بدهد، خود او نیز جوابی نمی یافت.

جوان در زندان «مصر جدید» یک هفته تمام باقی ماند و بعد از آن به زندان دیگری در «جیزه» منتقل شد، اما درست مثل زندان منطقه حضرت زینب (س) و مصر جدید، در اینجا نیز پرونده او مبهم و اتهام او نامعلوم بود، هنگامی که جوان از اتهام خود سؤال می کرد جواب قانع کننده ای نمی شنید. بعد از سه روز در زندان جیزه دستور جدیدی صادر شد مبنی بر اینکه او را با سرعت به قسمت مخصوص زندان «زیتونه» منتقل کنند. جوان به زندان «زیتونه» رسید. منطقه زیتونه محلی است که از قاهره فاصله زیادی دارد و چنین به نظر می آید که در شهر دیگری است. در ساعت یک بعد از ظهر به آنجا رسیدند اما او را به سلولهای زندان نفرستادند بلکه در بازداشت موقت نگه داشتند، در حالی که همچنان دستبند به دست داشت تا او را به نماینده دادستان تسلیم کنند. اما نماینده دادستان یک روز بعد به زندان آمد، جوان آن شب را در همان اتاق بر روی صندلی چوبی خوابید. و هنگامی که در مقابل نماینده دادستان ایستاد با چشمانی خمار و خسته رودرروی نماینده قانون ایستاد.

او حالا، حاضر بود او را به جهنم بفرستند اما از سرگردانی خلاص



شود، ناگهان به محض اینکه نماینده دادستان او را دید با شدت به نگهبان دستور داد که دستبند را از دست او باز کند. ۲۴ ساعت بود که دستهای او در دستبند بود، جوان در حالت ترس نامعلومی احساس آسایش کرد، وقتی به نماینده دادستان نگاهی انداخت او را جوانی تازه کار یافت، مثل این بود که تازه از دانشکده فارغ التحصیل شده و کم تجربه است. نماینده دادستان داشت محتویات پرونده او را ورق می زد همراه با آن پرونده قدیمی او و کلمات نامفهومی بر زبان می راند، بلافاصله سربلند کرد و از جوان پرسید:

- تو احمد العلایلی هستی؟

جوان خواست حرفی بزند، لیکن نماینده دادستان با قیافه ای گرفته و مثل اینکه بخواهد به هر قیمتی از شر این پرونده خلاص شود، در حالی که در برگی از برگهای پرونده چیزی می نوشت با صدای بلند گفت: با پرداخت ۲۰ لیره آزاد می شود.

جوان آنچه را که شنیده باور نکرد. شادی عجیبی او را گرفت و گفت: - حالا ۲۰ لیره را از کجا بیاورم. من که پولی ندارم.

نماینده دادستان با دلتنگی و ناراحتی به او نگاه کرد. در این هنگام از پشت سر جوان صدایی به گوش رسید:

- جریمه آماده است حضرت آقا....

جوان ناگهان به پشت سرش نگاه کرد، گیج و مبهوت مانده بود مثل کسی که ضربه پُتک به سرش خورده باشد. در این حال محسن را دید که روبرویش ایستاده است و به بازپرس نگاه کرد که با بدخلقی از محسن می پرسید:

- شما کی باشین؟

- من پسر خاله اش هستم.

- جریمه را هم شما پرداخت می کنید  
محسن پول را از جیبش درآورد و گفت:  
- قربان... این اولین بارش نیست.  
نماینده دادستان در حالی که داشت چیزی روی برگهای پرونده  
می نوشت.

محسن گفت:  
- ولی این آخرین بار است قربان... این آخرین بار....  
نماینده دادستان جوابی به او نداد و مشغول کار خود شد، در  
حالی که جوان گیج و سرگردان به نظر می رسید.  
محسن خشمگین به او گفت:  
- تا کی می خواهی آبروی ما را ببری...  
نماینده دادستان محسن را صدا زد:  
- بیرون دعوا کنید اینجا نه... یالله بفرمایید بیرون، تو و او...  
این را گفت و زنگ را به صدا درآورد. نگهبان وارد شد. نماینده  
دادستان گفت:

- این دو تا را از اینجا ببر تا جریمه را بپردازند...  
جوان از اولین لحظه محسن را شناخت. آن شب را در زندان استئناف  
به یاد آورد. شبی که بعد از آن او را از زندانی به زندان دیگر و از سلولی به  
سلول دیگر منتقل کردند، بدون اینکه علت مشخصی داشته باشد...  
خواست حرف بزند اما چهره گرفته و عبوس و نگاههای محسن مانع او  
شد. نگهبان او را با خشم از جایی به جایی هل می داد تا اینکه جریمه  
پرداخت شد... جوان چاره ای جز تسلیم شدن به سرنوشت مبهم  
نمی یافت، کار آزادی او تمام شد و جوان حالا همراه محسن ممتاز از در  
زندان خارج شد اما باورش نمی شد که آزاد شده باشد. چند قدم آنسو تر

محسن مانند کسی که بخواهد ماشینی را بخرد دور آن را گشت سپس با صلابت به جوان گفت: سوار شو.

جوان در کنار محسن سوار شد در حالی که به نظر می آمد ماشین برای هیکل او کوچک است... ماشین به جایی می رفت که جوان نمی دانست جوان با سستی سر خود را بر روی کتف خود انداخته بود و لحظه ای بعد از محسن پرسید:

- قربان!... سیگار دارید؟

محسن پاکت سیگارش را از جیب درآورد و بدون اینکه حرفی بزند، جلوی او انداخت.

جوان سیگاری روشن کرد و در یک لحظه خواست گفت وگو را شروع کند، اما نگاه محسن دهان او را بست و در همان حال یقین کرد که مجاز نیست بدون اجازه حرف بزند.

محسن اتومبیل خود را در منطقه آرام و دورافتاده ای واقع در جاده بین مصر جدید و قاهره در زیر درختی از درختهایی که در طول جاده سبز شده بود پارک کرد.

جوان ساکت بود و کلمه ای نمی گفت... نگاه محسن همچنان غیردوستانه بود به همین جهت جوان نیز ساکت بود.

محسن رو به سوی او کرد و با لحنی آمرانه گفت: ..... حالا من .... می خواهم فقط یک چیز از تو بدانم ....

جوان گفت:

- قربان.... چه چیزی

- شما کی هستی؟!

## فصل ششم

### دوستی صمیمانه اما همراه با بدشانسی

خانم سمحون گفت: احساس می‌کند که صدای گامهای تاریخ را می‌شنود، عزیز جبالی از صحبت کردن دست کشید و هنگامی که قرار شد برای صرف غذا آماده شوند، چیزی که بیشتر از هر چیز اعجاب سمحون را برانگیخته بود، حافظه شفاف عزیز جبالی بود. زیرا حوادث را با دقت انتخاب کرده و در ذهن نگه داشته بود، گویی که با آنها زندگی می‌کرده است.

نهار عبارت بود از خوراک ماهی و سیب‌زمینی که به شیوه فرانسوی سرخ شده بود. همچنین ظرفی پر از سالاد تازه و بشقابی پر از گوشت سرد همراه با سبزی و سیب‌زمینی خرد شده در کنار آنها دیده می‌شد. هنگامی که قرار شد به اتاق دیگری و سرمیز کوچک غذا منتقل شوند، خانم سمحون مایل بود که غذا را در همان اتاق بخورند تا دنباله داستان را بشنود. خانم سمحون همین که بر سر سفره نشست، خندید و عزیز گفت:

- شما حتماً می‌دانید که من چه غذاهایی را دوست دارم.

عزیز با شرم لبخندی زد و جوابی نداد اما خانم سمحون اضافه کرد:  
- اگر کسی به من می گفت که روزی غذای خود را در یکی از  
سازمانهای امنیت جهان صرف خواهی کرد، او را به دیوانگی متهم  
می کردم.

عزیز با صدایی کوتاه و با کلمات نامفهومی زمزمه کرد:  
- خانم!... زندگی بزرگتر از آن است که ما بتوانیم همه آن را بدانیم.  
جوانی که غذا را روی میز می گذاشت، قیافه‌ای روستایی داشت.  
انگار همین دیروز از مزرعه‌ای به اینجا آمده بود. هنگام گفت‌وگو، فکری  
به ذهن خانم سمحون خطور کرد اما صلاح ندید صحبت عزیز را قطع  
کند. از خوردن غذا دست کشید عزیز هم از خوردن غذا دست کشید،  
سمحون پرسید:

- شما در طول این حوادث کجا بودید؟!

- در جبهه مرز فلسطین و مصر بودم

عزیز اضافه کرد:

- ستوانی در ارتش مصر بودم [و ادامه داد]

- در جنگ حالت دیگری بود.

عزیز برای چند دقیقه سکوت اختیار کرد، و لحظه‌ای بعد در باره  
امکانات توریستی مصر سخن گفت و این برای خانم سمحون بسیار  
شگفت‌انگیز بود. و لحظاتی بعد عزیز جبالی به داستان خود بازگشت.

\*\*\*

محسن و جوان هنوز در زیر سایه درخت نشسته بودند. حالا هردوی  
آنها از یکدیگر می پرسیدند: شما کی هستید؟!

محسن می خواست بداند که آیا جوان نسبت به او صادق است یا نه؟  
محسن می باید مثل یک مربی سیرک که حیوانات وحشی را تربیت

می کنند، عمل نماید. مربی سیرک صدای تازیانه را بیرون می آورد، بدون اینکه تازیانه با بدن حیوان تماس حاصل کند، زیرا تنها همان صدای تازیانه حیوان را مرعوب می کند و می ترساند اما اگر حیوان ضربه تازیانه را یک بار بچشد، حس ترس او به پایان می رسد و این پایان کار خواهد بود.



اما جوان برای اولین بار بود که در برابر فردی مجهول الهویه دستپاچه می شد، جوان از خود می پرسید: این مرد با این قیافه جدی و این لبخند جادویی که بر لب دارد، کیست؟ این مرد که او را از زندان آزاد ساخت و از گرداب، نجات داد و بدون هیچ علتی آزادیش را به او برگرداند، چه کسی است؟... دید او را نمی شناسد، اسمش را نمی داند،... کارش را نمی داند، حتی نمی داند چه چیزی از او می خواهد؟ جوان از تمام تواناییهایش و از تمام هوشیاری و ذکاوت ذاتی اش کمک گرفت، در یک لحظه احساس کرد او یک افسر است. اما از کدام نمونه؟ این چه افسری است که او را تماشا می کند، کنار او می نشیند، او را سوار ماشین می کند بدون حراست و بدون تهدید جوان لحظه ای اندیشید: الان براحتی می توانم در ماشین را باز کنم و با سرعتی که در خیال کسی هم نمی گنجد فرار کنم. اما به رغم همه اینها او این کار را نکرد... پس چرا فرار نمی کنم. اما نه بگذار بدانم این مرد از من چه می خواهد!

- به تو قول می دهم که همه چیز را در وقتش خواهی فهمید.

محسن ممتاز این چنین به سؤالات و حالت پرسشگرانه چشمان جوان پاسخ داد جوان تعجب خود را نمی توانست پنهان کند، پس از خود پرسید که این افسر افکار مردم را می خواند؟!

- به من بگو... تو که هستی؟

جوان تمایلی شدید به تسلیم داشت:

- نگاه کن قربان... هر چیزی که قبلاً گفتم همه فریب و حيله بود  
محسن به محض اینکه کلمه «فریب» را شنید ابروهایش را بالا  
انداخت. این کلمه از نوع کلمات رایجی که مصری‌ها به آن عادت  
کردند، نبود... جوان تعجب محسن را دید، پس با تأکید گفت:  
- درست است... فریب... و عجیب است که کسی نمی‌خواهد  
بپذیرد.

- چه چیزی را؟

- که اسم من رأفت‌الهیجان است.

در همان حال لبخندی شادمانه چهره محسن را فرا گرفت.

- طبعاً شما هم حرف مرا قبول نمی‌کنید و به من می‌گویید که تو  
کلاهبرداری، حيله‌گری....

محسن جوابی نداد، اما حالت تبسم خود را حفظ کرد.

- قربان این فعلاً اسم من است... رأفت‌علی سلیمان‌الهیجان  
(با تأکید)

باز لبخند محسن بیشتر شد، به طوری که صورتش کاملاً سرخ شد.

جوان دوباره فریاد کشید:

- دوست داری برایت ثابت کنم.

- پس داستان لیوی کوهن چیست؟

- دوست نداشتم انگلیسی‌ها مرا از لیوی بازگردانند.

محسن فرمان ماشین را چرخاند و مثل اینکه به این اطلاعات اکتفا

کرده باشد گفت:

- یا الله برویم.

- به کجا؟

- به خانه‌ات.

\*\*\*

حالا از زمانی که محسن ممتاز این جوان را در یکی از شبهای اگوست سال ۱۹۵۴ در زندان استثناف دیده بود تا لحظه‌ای که در کنار او در جاده بین کوی هیلوپلیس و کوی عباسیه در یکی از روزهای سپتامبر همان سال، مشغول گردش بوده‌فته‌ها می‌گذشت. اما بیهوده نبود، لازم بود که محسن از این جوان بیشتر بداند. بی‌شک تسلط بر چنین شخصیت غیرقابل درکی - که خداوند تیزهوشی خاص به او بخشیده بود - غیرممکن بود. زیرا این جوان، نه تنها پلیس مصر بلکه پلیس بین‌المللی را هم گیج و سرگردان ساخته بود، پس تسلط یافتن بر چنین فردی ساده نبود و محسن می‌باید در نخستین گام این جوان را رام می‌کرد، همچنین باید می‌دانست که او تا چه اندازه در گفته‌هایش صادق است.

از زمانی که محسن ممتاز زندان استثناف را ترک کرد همیشه این پرسش را از خود می‌کرد:

- این جوان کیست؟ کجایی است؟ نام حقیقی او چیست؟

درپرونده جوان دو نام خارجی و یک نام یهودی و سه اسم مصری موجود بود. دو نام خارجی، یکی جونی برات بود و اسم دوم دانیل مارتان، اسمی که آن را تأیید می‌کرد.

اما برای محسن ممتاز آسان نبود که چیزی از آن دونفر آمریکایی و فرانسوی بداند مخصوصاً وقتی که آنها در مصر زندگی نمی‌کردند، محسن رابطه محکمی با کارکنان اداره گذرنامه داشت. پس به وسیله اداره گذرنامه فهمید که دانیل مارتان جوانی فرانسوی برای یک سفر کوتاه علمی وارد مصر شده و از آثار باستانی آن دیدن کرده و بعد مانند



هر دانشجوی خارجی در یکی از هتلهای متوسط قاهره به مدت دو هفته اقامت گزیده است اما پاسپورت او به سرقت رفته است. و توانست از سفارت فرانسه در قاهره پاسپورت دیگری بگیرد و به کشورش بازگردد خبری که محسن ممتاز به وسیله آن یقین حاصل کرد که اسم این جوان «دانیل مارتان» نیست.

اما شکل دیگری که محسن به هنگام تحقیق با آن مواجه شد خیلی عجیب بود... زیرا در دفاتر اداره گذرنامه یا فرودگاه هیچ مرد انگلیسی به نام «جونى برات» وارد مصر نشده بود ولی با پرونده دختری به نام «جوان برات» برخورد کرد که به عنوان توریست وارد کشور شده و پس از سه هفته اقامت و گردش بین اقصا و اسوان و قاهره ناگهان پاسپورت او گم می شود، او یک هفته دیگر در مصر باقی ماند و بعد از آنکه به پلیس خبر می دهد به کشورش باز می گردد. اما شناختن اسم یهودی کار ساده ای بود، محسن می توانست افرادش را بین یهودیان در قاهره و اسکندریه بسیج کند. اما چون یهودیان مصر در آن ایام از انقلاب مصر بیمناک شده بودند مسئله به وقت زیادی نیاز داشت. اما نامهای عربی او عبارت بود از عادل مرقص احمد علایلی و رأفت الهجان. محسن ممتاز آرام نمی گرفت و به ادامه تحقیقات اصرار می ورزید. و این تحقیقات تا مناطق «بحیره»، «رشید» و مناطق دیگر که در اطراف پایتخت دوم مصر بود، امتداد یافت. محسن ممتاز روستایی بود، پس مسئله خانواده و طایفه برای او در درجه اول اهمیت قرار داشت، زیرا مردم روستاهای مصر، در هنگام خواستگاری بلافاصله می پرسند:

داماد از کدام خانواده است؟ سپس در مورد برادران، خواهران، عموها، دایه ها ، داماد یا عروس... می پرسند اما این کار را از سر فضولی انجام نمی دهند زیرا به اصالت خانوادگی و شناختن چهره

حقیقی و کامل جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، خیلی اهمیت می‌دهند. به همین خاطر محسن ممتاز بعضی از افراد خانواده بزرگ علایلی را می‌شناخت، بعد از ۲۴ ساعت، تحقیقات ثابت کرد که احمد علایلی فعلاً در قید حیات است و زندگی عادی خود را می‌گذراند، متأهل است و دارای دو فرزند می‌باشد و در یکی از بانکها به کار مشغول است. این اطلاعات در طی ۲۴ ساعت فراهم شد زیرا محسن می‌دانست که چگونه با هر مسئله‌ای برخورد کند و به چه کسی مراجعه نماید. او با ادامه تحقیقات فهمید که در یکی از روزها به دلیل نامعلومی احمد پاسپورت را گم کرده و بعد موضوع را کتباً به پلیس اطلاع داده و پاسپورت جدیدی دریافت کرده است. آیا این جوان دزد حرفه‌ای پاسپورت بود؟ سه حالت از اسمهای شش‌گانه‌ای که جوان ادعا کرده بود پاسپورتهای آنها گم شده بود. اما در میان دهها علامت سؤالی که در مورد شخصیت جوان وجود داشت ناگهان مژده کامل شدن تحقیقات در خصوص اسم رأفت علی سلیمان الهجان به محسن رسید.

در این احوال محسن به روستای رأفت الهجان سفر کرد و با روستاییان به گفت‌وگو پرداخت. محسن ممتاز فهمید که خانواده بزرگ «هجان» در مصر دارای سه شعبه است، یک شعبه در «بحیره» یک شعبه در «دمیاط» و سومین شعبه در شرق مصر سکونت دارند. و به این ترتیب تحقیقات در مورد شعبه‌های سه‌گانه در خانواده بزرگ هجان با سرعت هرچه تمامتر شروع شد. در حقیقت کار آنچنان ساده نبود اما گزارشهای رسیده از قاهره می‌گفت: که افسری در ارتش مصر با درجه سرگردی به نام محمد رفیق با زنی از خانواده الهجان دمیاط ازدواج کرده است. محسن ممتاز، محمد رفیق را از زمانی که وارد دانشکده شده بود، می‌شناخت، محمد رفیق از دانشجویان قدیمی بود که محسن روزگاری

سر استوار آنها بود. هنگامی که تحقیقات خود را در مورد محمد رفیق درپیش گرفت، ناگهان معلوم شد که همسر محمد رفیق به نام «شریفه علی سلیمان الهجان» بود. پس اگر آن جوان ادعا می کرد که اسمش رأفت علی سلیمان الهجان است پس تطابق این اسمها اعجاب آور بود. پس او می تواند برادرش باشد... یا اینکه حرفهای او تنها فقط یک ادعاست؟ در آن روز به رغم اینکه محسن ممتاز تظاهر به آرامش می نمود اما به نظر می رسید که می خواهد به هوا پرواز کند. و سؤالی که در ذهنش تکرار می شد، این بود که آیا به حقیقت جوان دست یافته است؟ آیا اصل و نسب او را بدرستی شناخته است؟ به هر حال اخبار و گزارشهای رسیده که حامل اطلاعات بیشتری برای او بود می گفت: خانم شریفه دختر مرحوم علی سلیمان الهجان ناظم دبیرستان پسرانه نجاح بود و دیگر این که آن مرحوم از زن اول خود سه پسر به نامهای عادل، سلیم و محمود داشت و هنگامی که همسر اولش درگذشت با یک زن بیوه ازدواج کرد و از او دو فرزند به دنیا آورد، یک پسر و یک دختر، رأفت و شریفه. اما همسر دوم او بعد از یک بیماری کوتاه دار فانی را وداع گفت، او نیز پس از همسرش بسیار متأثر و غمگین شد و بعد از چند سال وفات یافت. در حالی که سرپرستی رأفت و شریفه را به برادرانش سپرد. رأفت بسیار عزیزدردانه بود و به طرز شایسته ای رشد و نمو کرد و سرانجام نیز تمام کارهایی که خانواده اش در حق او انجام دادند مؤثر واقع نشد و او نتوانست تحصیلات خود را به پایان برساند. او همیشه موجب ناراحتی افراد خانواده می شد به طوری که همه فامیل درهای خانه هایشان را به روی او می بستند، به جز خواهرش شریفه که بعد از گرفتن دیپلم ازدواج کرد، اما به دلیل تعلق خاطر به برادرش گاهی او را به خانه اش دعوت می کرد، این که شوهرش - سرگرد محمد رفیق -

دوست نداشت برادر او را ببیند حتی دوست نداشت اسمش را بشنود. زمانی که یکی از دوستانش از او سؤال کرد آیا کسی را به نام رأفت الهجان می‌شناسد؟ ناگهان سرگرد محمد رفیق با خشم فریاد کشید که نه او را می‌شناسد و نه می‌خواهد بشناسد و هیچ چیزی از او نمی‌داند، و بعد افزود: من ورودش را به خانه‌ام ممنوع کرده‌ام و تمام خانواده سالهاست که از او دوری می‌کنند.

... سپس طرف مقابل گفت و گوی محمد رفیق، از خشم او تعجب کرد، زیرا از مقدمات موضوع چیزی نمی‌دانست... محمد رفیق در جای خود جابه‌جا شد و گفت: او فعلا در کدام زندان به سر می‌برد؟ دوست محمد رفیق نگران شد و تصمیم گرفت که یک داستان ساختگی تعریف کند: مدتی است جوانی به خواستگاری دختری از نزدیکانم آمده و خود را رأفت علی سلیمان الهجان معرفی کرده و خانواده دختر از من خواسته‌اند که در باره او و خانواده‌اش جستجو کنم. سرگرد رفیق به دوستش هشدار داد و از او خواست که دختر و خانواده او را از آن جوان بر حذر دارد، زیرا آن جوان، کلاهبردار و حيله‌گر و بیسواد و در عین حال دزد بسیار باهوشی است و از زندانی به زندان دیگری می‌رود. او خود را هم نمی‌تواند اداره کند چه برسد به زندگی یک زن.

محسن ممتاز خوشحال بود، به این خاطر که در زمانی بسیار کوتاه توانسته بود به طور دقیق جوان را بشناسد. اما خوشحالی او زمانی افزون شد که تحقیقات او با یک عکس از رأفت و خواهرش تکمیل شد.

حالا برای او ثابت شده بود که او رأفت علی سلیمان الهجان است. محسن ممتاز می‌خندید و این لبخند دو معنی داشت، اول به خاطر اینکه جوان به او دروغ نمی‌گفت و دوم اینکه این جوان مصری‌الاصل بود.

ساعت نزدیک ۲ بعد از ظهر بود که ماشین محسن در مقابل یکی از کبابی‌های معروف در میدان «ازهار» توقف کرد. محسن از داخل ماشین بوق زد... مردی که مسئول کبابی بود سربلند کرد و وقتی محسن را دید با بلند کردن دست به او سلام داد، مرد کبابی یکی از کارگرانش را صدا زد و روزنامه پیچیده شده‌ای را به او داد و به طرف ماشین اشاره کرد. آن مرد با شتاب و در حالی که روزنامه پیچیده شده را در دست داشت، آن را به محسن تقدیم کرد، محسن آن را روی صندلی عقب ماشین قرار داد، بعد پول آن را با انعام کارگر - که جمعاً ۵ فروش بود - به او داد. این مبلغ را در آن زمان تنها افراد ثروتمند می‌توانستند بپردازند. هنگامی که ماشین به حرکت خود ادامه داد، بوی کباب، گرسنگی جوان را تحریک کرده بود. بعد از چند دقیقه محسن در حالی که روزنامه پیچیده شده را در دست داشت، از ماشین پیاده شد جوان نیز همراه او پیاده شد. جوان جرأت نداشت حرفی بزند، فقط یک بار سیگار خواست و محسن موافقت خود را با اشاره سر اعلام کرد، جوان سیگارش را آتش زد و به فکر فرو رفت. بعد از اینکه محسن ماشین را پارک کرد، آنها باهم به راه افتادند تا اینکه به میدان سلیمان پاشا رسیدند، محسن وارد ساختمانی که در اطراف میدان بود، شد. رأفت بدون اینکه کلمه‌ای بگوید به دنبال او رفت، وارد آسانسور شدند و به طبقه آخر ساختمان رفتند. بعد چند قدمی جلو رفتند سپس محسن در مقابل دری ایستاد، در را باز کرد و در حالی که وارد می‌شد گفت: در را پشت سرت ببند.

رأفت وارد شد و در را پشت سر خود بست، خود را در خانه کوچک و ساده‌ای یافت.

جوان با حیرت و تعجب به محسن نگاه می‌کرد، محسن روزنامه پیچیده شده را روی میز کوچکی که در اطرافش چهار صندلی بود،

گذاشت. جوان اعتراض کنان فریاد کشید:

- حضرت آقا... مرا به زندان برگردان

محسن لبخند زد، سیگارش را روشن کرد و خود را روی صندلی انداخت، بدون اینکه هیچ عکس‌العملی از خود نشان دهد. رأفت برگشت و با اعتراض فریاد زد:

- حداقل در زندان می‌دانم کجا هستم اما اینجا...

محسن با مهربانی حرفش را قطع کرد: مگر من نگفتم که تو در خانه خود هستی

- خانه من، یعنی چطوری؟

و تنها جواب او سکوت بود.

- چگونه... چگونه خانه من؟

و باز جوابش سکوت بود پس ادامه داد:

- حضرت آقا، خواهش می‌کنم، من دارم دیوانه می‌شوم

محسن با آهنگ معینی گفت: آیا اینجا بهتر نیست؟!

جوان اعتراض خود را ادامه داد:

- البته که بهتر است اما اگر موضوع را درست بدانم...

- سیگاری روشن کن.

جوان سیگاری روشن کرد و با خشم چیزی گفت، بعد برگشت و

پرسید:

- خوب، حداقل باید بدانم، این همه لطف برای چیست؟

- شما به انگلیسی‌ها در لیبی اسمت را چی گفتی؟

- لیوی کوهن

- خوب، تمام شد... بگذار اسمت برای همیشه لیوی کوهن باشد.

جوان با ترس فریاد زد:

- این دیگر چه حکایتی است؟

محسن بعد از اینکه سیگارش را تمام کرد به پا خاست و گفت:

- در اتاق خواب یک کت و شلوار خواهی یافت هرچند که نو نیست اما بهتر از این لباسهاست.

- من به کت و شلوار احتیاج ندارم... من می‌خواهم موضوع را بدانم.

- همچنین چند پیراهن، دستمال، یک کراوات و.... خواهی یافت.

- آقا، قربانت مرا روشن کن....

محسن ده لیره مصری درآورد و در کنار غذای او گذاشت.

- و این ۱۰ لیره به خاطر اینکه سیگار بخری، بروی سلمان‌ی و به سینما بروی.

- الله و اکبر

جوان این را با آهنگی خاص گفت به طوری که محسن ناخواسته خندید.

محسن گفت:

- می‌خواهم دوش بگیری، استراحت کنی، گردش کنی و هرکاری که دوست داری انجام دهی. به خاطر اینکه ان شاء... فردا سر ساعت ۱۰ صبح اینجا پیش تو خواهم بود.

\*\*\*

جوان چیزی نداشت که بگوید جز اینکه قبول کند.... گیج و مبهوت دنبال محسن رفت. محسن در حالی که به طرف در می‌رفت گفت:

- گمان می‌کنم برای شما سخت باشد، آنچه را که به انگلیسی‌ها در لیبی گفتید در اینجا هم بگویید.

جوان با حرکت تنیدی نزد او آمد و گفت:

- خوب برای چه؟

- تمام مردم از امروز باید بدانند که اسم شما لیوی کوهن است و شما یهودی هستی و از مصر فرار کردی و نیروهای انگلیسی شما را دوباره برگردانده‌اند...

جوان در برابر این منطق جز سکوت چیزی نمی‌توانست بگوید. محسن ادامه داد: آنچه که باید باشد و آنچه که خواهد بود، بدون برو و برگرد باید اجرا شود. محسن در را باز کرد و خواست خانه را ترک کند، اما جوان فریاد زد.

- قربان

محسن برگشت، جوان بسته کباب در دست، گفت:

- قربان این را فراموش کردید.

محسن گفت:

- این نهار توست خواجه لیوی... چند روزی است که چیزی نخورده‌ای

این را گفت و سپس برگشت و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید ناپدید شد. جوان نگاهی به غذای پیچیده در روزنامه افتاد. ۳۶ ساعت بود که طعم غذا را نچشیده بود.... پولها را به کناری زد، روزنامه را باز کرد و با حرص و ولع شروع به خوردن غذا کرد.

کمی قبل از غروب آفتاب رأفت علی سلیمان الهجان داشت خانه را ترک می‌کرد، گویی انسان دیگری شده بود، سروصورتش را شسته بود. موهایش شانه شده و لباسهای پاکیزه‌ای به تن کرده بود. رأفت به نگهبان در ساختمان که بر روی چهارپایه‌ای نشسته بود سلام داد:

- شب‌به‌خیر

و مرد نگهبان به‌پا ایستاد و جواب او را داد:

- شب‌بخیر خواجه لیوی



و این چنین رأفت‌الهجان درک کرد که باید اسم خود را از آن شب تغییر بدهد و تا زمانی که معلوم نبود، یک یهودی باقی بماند.

ساعت دیواری ساعت ۱۰ صبح را اعلام کرد در آن لحظه محسن زنگ در خانه رأفت‌الهجان یا همان لیوی کوهن را به صدا درآورد. نتیجه نقشه دیروز او کاملاً موفقیت‌آمیز بود. زیرا در ساعت ۸ صبح گزارشی از تمام حرکات لیوی کوهن در تمام طول شب گذشته به دستش رسیده بود. او می‌دانست که جوان، دو عدد پاکت سیگار گران قیمت خریده، سپس به سینمایی که فیلم خارجی نشان می‌داده رفته و به هنگام ترک سینما به کافه‌ای که غذای آن شهرت داشت رفته، غذا خورده و به خانه‌اش برگشته است. لیکن این‌ها برای محسن مهم نبود، بلکه آنچه اهمیت داشت این بود که وقتی جوان در را باز کرد قیافه او نشان می‌داد که حالت عادی و آرامش خود را بازیافته است.

- سلام لیوی!

جوان حرفش را برید و گفت:

- لیوی دیگر کیست؟

محسن به حرفش ادامه داد، گویی که چیزی نشنیده

- ببین... من از تو دوکار می‌خواهم.

- چه کاری؟

- اول اینکه کاملاً مطمئن باشی.

- قربان اگر بخواهی چیزی از یهودیان بدانی من آماده‌ام...

- لیوی! محسن با خشم به جوان هشدار داد.

- لیوی! من چیز دیگری از تو می‌خواهم.

- چه؟

- اینکه شما رأفت‌الهجان را فراموش کنی... رأفت‌الهجان را به طور

نهایی فراموش کنی.

- ولی قربان اسم حقیقی من رأفت الهجان است، قسم می خورم...

محسن حرف او را قطع کرد و گفت:

- خوب می دانم.

جوان ماتش برده بود.

- می دانی؟

- بله می دانم

- یعنی شما حرف مرا قبول دارید.

- البته

محسن ممتاز، به عقب برگشت، سیگاری را روشن کرد و برای

چند ثانیه ساکت ماند.

جوان گفت:

- پس به این ترتیب مرا در خدمت خود خواهی یافت

محسن سعی کرد حرفی بزند اما جوان اضافه کرد:

- به یک شرط

- کدام شرط؟

- به اینکه روزی موضوع را به طور کامل به من بگویی.

محسن جوابی نداد فقط با لبخندی جواب داد. جوان گفت:

- قربان حالا از من چه کاری ساخته است؟

- می خواهم از اول داستان زندگی تو را بدانم

جوان به او نگاه کرد و غم و اندوه عمیقی بر چهره اش نشست.

احساس کرد که لازم است در برابر کسی که حتی اسمش را نمی داند،

تسلیم شود.

جوان گفت:

- مرا باور می کنی؟

- باور می کنم.

جوان گفت: اسم من رأفت علی سلیمان الهجان است پدرم که خدا رحمتش کند، استاد علی سلیمان الهجان، ناظم دبیرستان پسرانه نجاح بود. سه تا برادر دارم که از من بزرگتر هستند به نامهای عادل، سلیم و محمود و خواهری دارم به نام شریفه که کوچکتر از من است.

جوان این چنین داستان زندگی خود را شروع کرد:

بدون شک رأفت نازپرورده بود. اما انسان فاسدی نبود، او ۵ ساله بود و خواهرش شریفه ۳ سال بیشتر نداشت که مادرشان درگذشت. چندی بعد پدرشان هم دار فانی را وداع گفت او دوره ششم ابتدایی را به پایان رساند که در آن زمان ارزش زیادی داشت، سن او در آن زمان ۱۲ سال بود. هنگامی که برادران او گفتند که ما نمی توانیم او را در دبیرستان دانشگاه ثبت نام کنیم، او به ناچار در مدارس متوسطه نام نویسی کرد با اینکه این نوع درس خواندن در آن زمان عیب و عار به شمار می رفت. اما چون جای اعتراض نبود، ثبت نام کردند علی رغم آنکه بسیار زجر می کشید. زیرا پدرش ناظم دبیرستان بود و برادرانش همگی در دبیرستانهای دانشگاه درس خوانده بودند و وارد دانشگاه شده بودند. در هر حال در مدرسه متوسطه رشته بازرگانی را انتخاب کرد در این رشته دانش آموزان را برای کار در بانکها، شرکتها و کارهای حسابداری آماده می کردند، جوان در تحصیل خود مخصوصاً در راه آموزش زبانهای انگلیسی و فرانسه بسیار موفق بود.

بانکها و شرکتها در آن زمان اکثراً خارجی بودند و زبانهای خارجی در آنها رایج بود. جوان تا سال سوم تحصیلی خود را با موفقیت گذراند بدون اینکه مردود شود اما در سال چهارم در حالی که چندماه تا گرفتن

دوستی صمیمانه اما... ۱۳۵۵

دیپلم باقی نمانده بود، و او تنها ۱۶ سال داشت، برادرش ازدواج کرد و او مجبور شد تا با آنها در یک خانه زندگی کند. اختلافات بین رأفت و برادرش شروع شد، آن اختلافات روی نوجوان تأثیر عمیقی گذاشت. برای او ساده نبود که برادرش در برابر همسر، برادر خود که همسن او بود مورد اهانت قرار گیرد، ضربه سنگین‌تر زمانی بود که در امتحان نهایی موفق نشد. همان طوری که در امتحان تجدیدی هم موفقیتی کسب نکرد. اختلافات روز به روز بیشتر می‌شد تا اینکه به نهایت خود رسید و در سال بعد جوان مردود شد. زندگی در خانه برای او طاقت‌فرسا بود، پس تصمیم گرفت قبل از اینکه تحصیلش را به پایان برساند از خانه فرار کند و خود را در دریای حوادث زندگی رها کند. به این ترتیب بود که قدم به سن ۱۸ سالگی گذاشت. در این زمان او خود را تنهای تنها احساس کرد. نه خانه‌ای داشت و نه سرپناهی و نه خانواده‌ای.

در زمان جنگ جهانی دوم صنعت سینما در مصر رواج شدیدی پیدا کرد و سینما فرصت کار را برای هزاران جوان مصری ایجاد کرده بود تا به اردوگاه نیروهای انگلیسی جهت کار ملحق شوند. و در برابر جوان نیز راهی نبود جز اینکه راه سینما را درپیش بگیرد. او مجبور شد در بدترین هتلهای و اتاقهای زندگی کند اما دردمندی حقیقی او، محرومیت از دیدار خواهرش بود که گاه‌گاهی به دیدنش می‌رفت.

برای او تنفس در هوای سینما، چندان آسان نبود، به این خاطر کار در سینما را رها و ترک نمود. روزی در یکی از روزنامه‌ها آگهی استخدام در یک شرکت نفتی خارجی را خواند. البته در آن زمان تمام شرکتهای نفتی در مصر بدون استثناء خارجی بودند و در دریای سرخ به کار حفاری مشغول بودند و شرایط استخدام آنها بسیار سخت بود. زیرا که اغلب کارکنان این شرکتها خارجی یا یهودیانی بودند که هرکدام از آنها، چند

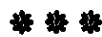
زبان خارجی را به طور روان صحبت می کردند.

رأفت همراه با دهها نفر از همسن و سالهای خود درخواست داد و روزی که قبولی او را اعلام کردند برای او غیرمنتظره بود، پس به دریای سرخ سفر کرد و مشغول کار شد. یکی از عواملی که رأفت الهجان را مجبور کرد تا به دنبال این شغل برود این بود که دیگر قادر نبود که خواهرش شریفه را ببیند، و مخالفت های همسر او با دیدار آنها کاملاً علنی شده بود. او نمی خواست برای خواهرش ایجاد زحمت کند در عین حال نمی توانست او را نبیند پس کار در دریای سرخ برای او یک راه فرار و سرگرم کننده بود. او با شدت تمام به کار پرداخت.

او حالا فایده دانستن دو زبان انگلیسی و فرانسه را در کار و شغل خود بیشتر درک می کرد. از قاهره کتابهای خارجی خرید، از بعضی از کارکنان و مهندسين خارجی چند کتاب مهم دریافت نمود و با حرص و صف ناپذیری به مطالعه آنها پرداخت. در حقیقت این کتابها افقهای تازه ای را در پیش روی او باز کردند. هنوز چندماه نگذشته بود که مورد حسادت کارکنان خارجی و یهودی شرکت قرار گرفت. و از همکاران خود جز سعایت و بدخواهی چیزی ندید، آنها روزه روز زیر پای او را خالی می کردند تا اینکه یک روز صبح به طور غیرمنتظره متوجه شد که او را به قاهره منتقل کرده اند. هنگامی که رأفت الهجان برخلاف میل خود به قاهره برگشت نمی خواست آنچه بر او گذشته، دوباره تکرار شود.

خواهرش در آن روزها بچه ای به دنیا آورد و نام او را «طارق» گذاشت. رأفت از همان نگاه اول او را دوست داشتنی یافت و هر وقت به یاد خواهرش می افتاد، اشتیاقش بیشتر می شد و رنج و عذاب او افزونتر می شد و راهی جز فرار برای او ممکن نبود، پس بدون توقف سعی کرد که به دریای سرخ برگردد و چاره ای جز استعفا ندید.

چندی بعد به استخدام شرکت دیگری درآمد او حالا در کار خود تجربه قابل توجهی کسب کرده بود، پس به دریای سرخ مسافرت کرد بدون اینکه استعفای او در شرکت اولی پذیرفته شده باشد. و از نو کارایی و برتری خود را نشان داد و رؤسایش از او خشنود شدند اما باز هم از دندانه‌های تیز حسادت همکاران خود درامان نماند زیرا در بین جمعی که همه خارجی بودند برتری یک مصری کار سهل و ساده‌ای نبود. و هنگامی که یکی از افراد نزد مدیر از او بدگویی کرد و جریان را برای او تعریف نمود مدیر فهمید که استعفای رأفت مورد قبول شرکت اول واقع نشده است پس برحسب قوانین متداول آن زمان شرکتها که افراد یک شرکت بدون اجازه نمی‌توانند در شرکت دیگری استخدام شوند، او را از کار اخراج کردند و او تمام حقوق خود را در هر دو شرکت ازدست داد و از نوبه دوران محرومیت و آوارگی برگشت.



در اینجا رأفت از سخن گفتن باز ایستاد و به محسن نگاه کرد، محسن در آن زمان ساکت به او گوش می‌داد، گویی سرتاپا گوش شده و به داستان زندگی این جوان بدشانس گوش می‌دهد:

محسن ساکت بود. جوان سیگاری روشن کرد و ادامه داد:

- جناب باور می‌کنی؟

محسن با مهربانی گفت:

- چه چیزی موجب می‌شود که باور نکنم.

- آخر خود من... من هم باور نمی‌کنم.... هرکجا که می‌روم عفیریتی

جلوی پای من سبز می‌شود.

برای چندثانیه جوان سکوت کرد بعد از آن فریاد کشید:

- چرا... و چرا تنها من باید اینگونه باشم؟!!



## فصل هفتم

### تراژدی شکست

خانم سمحون گفت: آنچه که عزیز جبالی می‌گوید، گویی که یک داستان تراژدی است. عزیز لبخند زد و گفت:

- هنگامی که این داستان را برای اولین بار از محسن ممتاز شنیدم برای خود او مثل نمایشنامه‌های کمدی هنرمند مصری نجیب ریحانی بود.

- کمدی؟! -

سپس عزیز جواب داد:

- بله خانم... ظاهراً مردم مصر به علت فراوانی یأس و ناامیدی و محرومیتی که در طول قرون متمادی دیده‌اند، جهت مقابله با ستمها چیزی جز طنز و استهزاء بلد نیستند. خانم سمحون که منظور او را نمی‌فهمید با تعجب ابروهای خود را بالا انداخت و عزیز ادامه داد:

بعضی نقشه‌ها که در نمایشها و فیلمهای ریحانی وجود دارد بحدی طنزآلود بود که مردم از شدت خنده، اشک در چشمانشان جاری می‌شد. عزیز این را گفت و در حالی که آه می‌کشید اضافه کرد:



- به هر حال این چیزی جز شروع داستان نیست.  
چشمان آبی و پرسشگرانه سمحون برق زد. عزیز دوباره ادامه داد:  
- بله خانم سمحون آن چیزی که شما آن را تراژدی می نامید چیزی  
جز یک شروع بد نیست.

شانس بدی که در انگلیس، آمریکا، کانادا، فرانسه، بلژیک هلند و  
سپس آلمان نیز آن جوان را دنبال کرد. تا اینکه بار دیگر او را به مصر باز  
گرداند تا دوباره مرحله جدیدی از زندگی این جوان شروع شود.

\*\*\*

به این ترتیب رأفت الهجان بعد از اینکه واقعیت امر روشن شد، از دو  
شرکت نفتی اخراج شد و از نو خود را آواره و سرگردان یافت. از خود  
می پرسید: این بار به کجا بروم؟

در ابتدای امر تمام راهها را به روی خود بسته دید... تنها یک راه در  
برابر او باقی بود، اما او بازگشت به سینما را دوست نداشت.

مایوس و ناامید بود که ناگهان «ذکری بیگ» را به یاد آورد.

«ذکری بیگ مختار» مدیر یک شرکت مصری معروف بود که مواد

شیمیایی تولید می کرد.

او در هنگام مأموریت در دریای سرخ، روزی بارأفت الهجان آشنا شده  
بود. «ذکری بیگ» زرنگی و شیوایی تکلم زبانهای خارجی او را پسندید  
پس از روی تعارف از او خواست که در اسکندریه به دیدار او بیاید.

جوان به اسکندریه سفر کرد و با ذکری بیگ ملاقات نمود، او جوان را  
با خوشرویی و مهربانی پذیرا شد. و از شنیدن خاطرات جوان بسیار  
ناراحت شد و بی درنگ برای او کاری در شرکت بزرگ خود در نظر گرفت.  
دو سال از پایان جنگ جهانی دوم می گذشت، در آن هنگام  
رأفت الهجان برای اولین بار، بعد از مرگ پدر، حس کرد که آرامش و

استقرار خود را بعد از آنهمه آوارگی بازیافته است. او تمام تلاش و کوشش خود را در راه وظایف محوله به کار برد، به طوری که بعد از چندماه مایه افتخار و مباهاات ذکری بیگ شد و با او همانند فرزند خود رفتار می کرد.

همچنین ذکری بیگ فهمید که با خانواده الهجان ارتباط دور نسبی دارد و شاید او هدف معینی را دنبال می کرد، مخصوصاً بعد از ملاقاتی که یکی از نزدیکان او با شریفه داشت، او درک می کرد که جوان حقیقتاً از مهر و محبت پدر و مادر محروم بوده است و از بد رفتاری برادرانش رنج بسیار برده است.

پس ذکری بیگ نسبت به جوان لطف و مهربانی فراوان نمود، به طوری که جوان در مقابل آن، با تلاش و کوشش زیاد به کار و عمل خود چسبید و کار به جایی رسید که یک بار ذکری بیگ اشاره کوچکی نمود که ترجیح می دهد که دامادی با کفایت و کاردانی چون او داشته باشد سپس او را به خانه خود جهت صرف شام دعوت کرد و او را به خانواده اش معرفی کرد. چندی بعد جوان اعتماد به نفس خود را دوباره بازیافت. رأفت بعد از آن در فکر ادامه تحصیل افتاد، و در سال ۱۹۴۹ خود را برای ورود به دانشگاه آماده می کرد، او می خواست دوره چهار ساله دبیرستان را یک دفعه امتحان بدهد.

رأفت بزودی یکی از جوانان محترم و مهم شرکت شد مخصوصاً وقتی که ذکری بیگ در یک مأموریت سری، او را به یکی از شعبه های شرکت در قاهره فرستاد که مدیریت آن به عهده کارمندی قدیمی به نام «باسیلی جبران» بود، باسیلی جبران همانطوری که می گفتند ماری خوش خط و خال بود و در حسابهای شرکت دست می برد. کسی هم نمی توانست از او ایراد بگیرد، مأموریت رأفت این بود که حقیقت

حسابهای او را کشف کند. در آن روزها رأفت به دیدن خانواده خود رفت، او اکنون کارمندی محترم در شرکتی مشهور بود، شادی و سعادت شریفه غیرقابل تصور بود. رأفت هدایایی برای طارق کوچولو آورده بود، طارق نیز به دایی خود تعلق خاطری شدید پیدا کرد. موقعیت رأفت در میان خانواده سخنهای زیاد برانگیخت، به طوری که عده‌ای طرفدار او بودند و عده‌ای علیه او، عده‌ای که شریفه در رأس آنها بود، آینده او را درخشان تصور می‌کردند بویژه بعد از دیدار یکی از برادرانش از شرکت و دیدن موقعیت مهم او.

گروه دوم به موقعیت او به دیده حقارت و تمسخر نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «گرگ زاده عاقبت گرگ شود.»

روزهای سال ۱۹۴۹ برای رأفت بهترین روزهای زندگی‌اش بود. او به اندازه‌ای خوشحال و شادمان بود که متوجه بازیهای باسیلی جبران در شرکت نشد. باسیلی جبران دامی برای او گسترده و رأفت به سادگی گرفتار شد و چیزی نگذشت که به اتهام اختلاس مبلغ زیادی از خزانه شرکت متهم شد. برای رأفت ضربه بسیار سختی بود به طوری که بعد از آن سخت بیمار شد و در پانسیون که زندگی می‌کرد خانه‌نشین شد، خبر به ذکری بیگ رسید اما باور نکرد. هرچند که دلایل، غیرقابل انکار بود، وضعیت جسمی جوان به اندازه‌ای وخیم شد که حتی باسیلی جبران هم دلش به حال او سوخت، او ادعا کرد که مبلغ مزبور را به طور کامل در اتاق جوان در پانسیون پیدا کرده است... و به این ترتیب پول به خزانه برگردانده شد و شرکت تنها به اخراج او اکتفا کرد بدون اینکه کار به دادگاه کشیده شود.

\*\*\*

رأفت از محسن ممتاز با بغض پرسید:

- قربان، مرا باور می کنی؟  
محسن با حرارت و گرمی فریاد زد:  
- لیوی حرفهای تو را باور می کنم.  
- تصورش را بکن، برادرانم، حرفهای مرا باور نداشتند، اما حرفهای باسیلی جبران را راست تصور می کردند.  
صدای رأفت در حالی که اشک او جاری می شد، گرفته تر شد و بعد از مدتی، دوباره به صحبت خود برگشت، و گفت:  
- هیچکس حرف مرا باور نداشت جز شریفه خواهرم و ذکری بیگ.  
یک روز ذکری بیگ با اطمینان کامل گفت: رأفت من حرفهای تو را باور می کنم و می دانم که تو بی گناه هستی، اما این اشتباه تو نبود، این اشتباه من بود زیرا تو نمی توانی از پس باسیلی جبران بریایی... اما من چاره ای نداشتم، حالا هم نمی توانم دوباره تو را به شرکت بازگردانم.  
سکوت برای مدت کوتاهی برقرار شد، رأفت ناراحت بود، محسن از او پرسید:

- بعدش

- بعدش قسم خوردم که در مصر نمانم.

- مسافرت کردی؟

- ذکری بیگ خودش وساطت کرد و مرا در یک شرکت حمل و نقل دریایی (عبور پاشا) به عنوان معاون اداری کشتی استخدام کردند و بعد از ۱۲ روز به مسافرت رفتم.

محسن می خواست از کشورهایی که جوان آنها را دیده بپرسد، اما خودداری کرد... در اینجا قیافه جوان به طور محسوسی گرفته شد، به نظر می رسید که از یک درد درونی رنج می برد، محسن با مهربانی از او پرسید:

- لیوی؟

جوان پر خاشگرا نه گفت:

- آخر اگر آنچه را که در خارج اتفاق افتاد، برای تعریف کنم، باور نخواهی کرد.

\*\*\*

آخرین بندری که کشتی مصری لوتس در آن لنگر انداخت، لیورپول در غرب انگلیس بود... رأفت در تمام مدت سفر در لاک خود فرو رفته بود، اصرار همکارانش جهت شرکت او در بازیها و تفریحات هم به نتیجه نرسید.

ضربه‌ای که باسیلی جبران برای او ایجاد کرد بسیار شکننده و خردکننده بود. به طوری که زندگی را برایش تلخ کرده بود و به هیچ عنوان مایل به بازگشت به کشور خود نبود.

در اوقات فراغت بر عرشه کشتی می‌نشست و سطح آبهای دریا را تماشا می‌کرد و افق بی‌انتها را می‌پایید... دنیا در نظرش بی‌ارزش شده بود... تلاش کرد که برای خود راه نجاتی پیدا کند اما تنها راهی که می‌توانست درپیش بگیرد، فرار بود.

جوان گفت: تصمیم گرفتم نه به مصر برگردم و نه به گذشته‌ام. در آن روزی که کشتی «لوتس» در بندر لیورپول پهلو گرفت، او را به زور به یک کافه کوچک بردند، اما همچنان مغموم و افسرده بود. در این ایام او در صدد ازدواج با یک دختر انگلیسی فقیر برآمد، دختری که در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بود.

کشتی آنها چند هفته در لیورپول توقف کرد تا برای سفر طولانی به بمبئی هند برخی قسمتهای آن تعمیر شود. در آن روزها رأفت سخت شرمنده مهربانیهای نامزد خود شده بود. اما احساس کرد که با این

دختر، خوشبخت نخواهد شد، احساسی که برخاسته از اعتقادات او بود. با آنکه خانواده نامزدش با او خیلی مهربان بودند. رأفت هم می‌کوشید تا به هر نحو ممکن یآوری و همدلی آنها را پاسخ گوید.

نامزدش «کامی» از او خواست که در انگلیس بماند، با اینکه جامعه انگلیس از بحران اقتصادی بعد از جنگ جهانی دوم که در تاریخ بی‌سابقه بود رنج می‌برد و به کمتر کسی ویزای اقامت می‌داد. در همین روزها بود که رأفت به دل‌درد شدید گرفتار شد، سرانجام نیز به بیمارستان منتقل شد و تحت عمل جراحی آپاندیس قرار گرفت و کشتی بدون او به حرکت خود ادامه داد و رأفت نیز به ناچار در انگلیس ماند.

رأفت ۱۰ روز در بیمارستان بستری بود سپس به خانه آقای ادوارد وولف پدر نامزدش منتقل شد. آقای وولف در همان شب که او را از بیمارستان به خانه آوردند در حالی که تمام خانواده در برابر بخاری نشسته بودند گفت: من یک مسیحی معتقد هستم و بسیار خوشحالم که دخترم مرد دلخواه خود را انتخاب نموده است اما اگر تو دین ما را بپذیری بیشتر خوشحال می‌شوم!

\*\*\*

رأفت حس کرد، تمام دنیا روی سرش خراب شده زیرا او تمام احتمالات را در نظر گرفته و خود را برای هر پیش‌آمدی، مهیا کرده بود، اما در آن شب حرفهای پدر نامزدش مانند پتکی بر سرش فرود آمد، مدتی گیج و مات مانده بود و به درستی نمی‌دانست که چه جوابی بدهد. هنگامی که سکوت طولانی شد، وولف که داشت پیپ خود را روشن می‌کرد، جوان را مخاطب قرار داد و گفت: حالا لازم نیست تصمیم نهایی را همین حالا بگیری. می‌دانم که چنین تصمیمی ساده نخواهد بود، اما قبل از فکر کردن به این موضوع لازم است تا با پدر

جوشام، مسئول کلیسای ما ملاقات کنی.

رأفت فرصت خواست تا در باره این تنگنا فکر کند. او اکنون نه جایی برای زندگی داشت و نه پولی که شکم خود را سیر کند. اما به «کامی» واضح و روشن گفت: این مسئله آنطورها هم که شما تصور می کنید برای من ساده نیست. و به عنوان یک مسلمان اگر به رسالت حضرت مسیح (ع) اعتراف نکنم، دینم کامل نیست، چون شرط مسلمانی بعد از شهادتین این است که به پیامبران قبل از حضرت محمد (ص) اعتراف کنیم اما اینکه دینی را که با آزادی انتخاب کرده ام ترک کنم و به دین دیگر بپیوندم، غیرممکن است و افزود: امیدوارم که این موضوع را درک کنی.

کامی گفت؛ که این مسئله برای او اهمیتی ندارد و ترجیح می دهد که رأفت بر دین خود باقی بماند، و آماده است که با او ازدواج کند، به شرط آنکه هرکس دین خود را داشته باشد. اما مشکل اینجاست که در این شهر «پدر جوشام» تنها کسی است که می تواند برای تو کاری پیدا کند و مشکل اقامت در انگلیس را حل کند و اگر بخواهد، حتی می تواند برای تو یک شناسنامه جدید بگیرد. همچنین کامی گفت که پدرم قبل از اینکه با تو صحبت کند، تمام جوانب امر را در نظر گرفته، تو هم کاری نکن که او مورد سرزنش قرار بگیرد.

رأفت در اتاق محقری که در گوشه ای از خانه آقای وولف بود زندگی می کرد، در حالی که با او مانند فردی از افراد خانواده رفتار می شد و این موضوع رأفت را سخت شرمنده ساخته بود. از طرفی هم او خود را یک زندانی احساس می کرد چون در این کشور سخت غریب و تنها بود.

اقامتش در لیورپول ماهها به طول انجامید، و با پدر جوشام هم چندبار ملاقات کرد. به طوری که دیدار آنها به یک مناظره دینی شبیه

شده بود. ضمن آنکه در تمام این دیدارها، این منطق رأفت بود که پیروز می‌شد. بالاخره نیز ایمان قوی او باعث شد تا به محض بازگشت کشتی لوتس از هند، انگلیس را ترک کند.

او در واپسین روز اقامت خود از همه محبت‌های خانواده نامزدش تشکر کرد و به تک‌تک آنها گفت:

- لازم است به طور جدی به فکر تشرف به دین اسلام باشید. در لحظه وداع نامزدش گریه می‌کرد و می‌گفت: به انتظارت خواهم ماند و مطمئن هستم که روزی باز خواهی گشت!

اما عشق رأفت به دین محمد مصطفی (ص) عمیق‌تر از اینها بود که تحت‌تأثیر قرار بگیرد.

در این حال او با سربلندی به کشورش بازگشت اما به محض مراجعه به دفتر شرکت با حکم اخراج خویش روبرو شد.

رأفت در حالی که جامه‌دانی پر از سوغات در دست داشت، دفتر شرکت را ترک کرد، هدایایی برای ذکری بیگ و خانواده‌اش، همچنین هدایایی برای خواهرزاده‌اش طارق و خواهرش شریفه چقدر مشتاق بود تا شریفه را ببیند.

رأفت تنها و غمگین به سوی پارک ساحلی رفت، مدتی بدون هدف به راه خود ادامه داد. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید: اکنون که زندگی با من می‌ستیزد چرا من با زندگی مبارزه نکنم؟! ناگهان چمدان خود را به سوی دریا پرتاب کرد تا از یاد عزیزانش خلاص شود و دوباره راه بندر را درپیش گرفت.



رأفت هفت روز تمام را در یکی از ارزانترین هتل‌های ساحلی گذراند بدون اینکه در فکر تماس با خانواده‌اش بیفتد. بعد سوار یک کشتی که



به سوی بندر مارس می‌رفت شد، در کشتی با چند جوان مصری که برای تحصیل به فرانسه می‌رفتند آشنا شد آهی در بساط نداشت، به جز یک بلیت درجه ۳ و مقدار کمی فرانک فرانسه.

در بندر مارس بیشتر از چندروز اقامت نکرد، متوجه شد که چاره‌ای جز مسافرت به پایتخت فرانسه ندارد، بدون پول تمام راه را پیاده طی کرد تا به پاریس رسید. زیرا مهاجران عرب در پاریس زیاد بودند، و پلیس متوجه اقامت غیرقانونی او نمی‌شد.

در آن زمان، بیکاری در جامعه فرانسه بیداد می‌کرد نه تنها در فرانسه بلکه در تمام کشورهای اروپایی. مدتی در پاریس زندگی کرد بدون آنکه بتواند کاری برای خودش دست‌وپا کند. در این حال به سوی لیورپول حرکت کرد. «کامی» که تصور می‌کرد رأفت به خاطر او برگشته بسیار خوشحال شد اما پس از آنکه گرمی استقبال فرو نشست، رأفت بدون تعارف گفت: من از دینم منصرف نخواهم شد.

«کامی» در حالی که با دکمه کتش بازی می‌کرد گفت:

- سعی کن حداقل در برابر کشیش تظاهر کنی!

- این یکی را هم نمی‌توانم.

«کامی» چشمان خود را به سوی او چرخاند، رأفت در حالی که لبخند

می‌زد اضافه کرد:

- کامی... من به وقت نیاز دارم تا قدرت و توانایی خود را به آنها ثابت

کنم.

امیدوارم آنها مسئله دین مرا فراموش کنند...

«کامی» با حالت شک و تردید به او نگاه می‌کرد سپس رأفت ادامه

داد:

- در حقیقت، زیاد با پدر جوشام بحث کردم و یقیناً می‌دانم که او

نسبت به دین مسیح ع بسیار سرسخت و متعصب است ولی عزیزم این را هم می‌دانم که مدیران شرکتها جز در برابر پول حساسیتی ندارند. سخن جوان قانع‌کننده بود و کامی نیز حال او را درک می‌کرد. چند روزی گذشت، تا اینکه پدر جوشام با تشویق «کامی» رأفت را در یکی از تورهای توریستی مشغول به کار کرد.

\*\*\*

- از ماریسی تا پاریس از لندن تا لیورپول مردم زیادی را مسخره کردم و به بازی گرفتم، تا شکم خود را سیر کنم. من به بهای مشت و کتک خوردن، غذای خود را به دست می‌آوردم. یک روز در پاریس حس کردم با کمی شیطننت و فریبکاری می‌توانم میلیونر شوم! دوست داشتم مانند همه مردم کار خوبی داشته باشم و به برادرانم حقانیت خود را ثابت کنم، روزی که کار خود را در یک شرکت توریستی در لیورپول آغاز کردم می‌دانستم که پدر جوشام قضیه دین را فراموش خواهد کرد، مدیران شرکت نیز.

\*\*\*

عقربه‌های ساعت دیواری، ساعت ۲ بعد از ظهر را نشان می‌داد که زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. هنگامی که رأفت در را باز کرد، نگهبان ساختمان را دید که برایش غذا آورده است. نگهبان گفت: این کباب آقای لیوی است. رأفت به طرف محسن نگاه کرد، محسن اشاره‌ای کرد که غذا را از او بگیرد، رأفت آن را گرفت و گفت: پولش چقدر می‌شود؟ نگهبان گفت: مگر شما پول آن را توسط دوستان نپرداخته‌اید؟! رأفت از او تشکر کرد و ۵۰۰۰ فروش به او انعام داد و اضافه کرد: شما اصلاً چیزی را فراموش نمی‌کنید.

به محض اینکه کاغذ پیچیده شده را باز کردند چون هر دو گرسنه بودند، با حرص و ولع مشغول خوردن غذا شدند.

غبار غم و اندوه که چهره جوان را پوشانده بود کم کم از بین می‌رفت و محسن با دقت و هوشیاری مراقب حال او بود رأفت افزود: اولین کاری که انجام دادم این بود که به مدیر شرکت توماس کوک، پیشنهاد دادم که جذب توریستهای مصری و سایر کشورهای اسلامی را به من محول کند... شرکت توماس کوک، شرکتی بین‌المللی و بانفوذ بود و در آن زمان، مسافرت توریستهای مصری را قبضه کرده بود.

مدیر شرکت او را مورد استهزاء قرار داد و گفت: شرکت توماس کوک نفوذ زیادی دارد و به همین دلیل بهتر است که شما برای کسب درآمد راه دیگری را انتخاب کنید. جوان به او گفت:

- همه اینها را می‌دانم... اما چطور است امتحان کنیم!

مدیر با حالتی خاص شانه‌اش را بالا انداخت. و رأفت سفر به لندن را شروع کرد. در سفارت مصر در لندن رأفت توانست به کمک شخصیت جذاب خود توجه مسئولین را جلب کند. او خوب می‌دانست که با مردم چگونه رفتار کند، بویژه با مردم مصر.

شخصیت جذاب، لایق و شیوه بی‌نظیرش که طرف مقابل خود را به سرعت قانع می‌ساخت، حس وطن‌دوستی مصریان مقیم در سفارت را برانگیخت، به طوری که آنها اجازه دادند تا او آینده خودش را بسازد.

در هر حال او چند روز بیشتر در لندن نماند و بعد از آن به لیورپول بازگشت و از راه قراردادی که بسته بود طی یک ماه ۲۰۰۰ پوند انگلیسی به دست آورد.

«کامی وولف» حالا بیشتر از همه خوشحال و سعادتمند بود، نه تنها چون نامزدش قرارداد مهمی بسته و کارآیی خود را ثابت کرده بود، بلکه

پدر جوشام هم موضوع دین را کاملاً فراموش کرده بود. و موفقیتها یکی پس از دیگری به دنبال هم می‌آمدند، جوان قراردادهای سودآور زیادی بست و کار شرکت رونق بیشتری گرفت، حالا بلندپروازیه‌ها و آرمانهای او افقهای دور سواحل اقیانوس اطلس تا سواحل دیگر آمریکا را در بر می‌گرفت.

در این هنگام او قرارداد دیگری منعقد کرد که بدون شک سودهای کلانی را عاید شرکت می‌کرد، وقتی که جوان، نظر خود را به مدیر شرکت گفت و مدیر، بدون مجادله موافقت کرد، موضوع برای جوان تقریباً غیرمنتظره و شادکننده بود زیرا از شرکت ۵۰۰۰ پوند طلبکار بود و تنها ۱۰۰۰ پوند آن را گرفته بود، مدیر شرکت توریستی توماس کوک یک بلیت هواپیمایی از شرکت هوایی فرانسه به او داد تا به نیویورک برود، اکنون او سخت به خود می‌بالید.

«کامی» او را تا فرودگاه بدرقه کرد به امید اینکه چند هفته دیگر همدیگر را ملاقات کنند در حالی که نمی‌دانست این آخرین باری است که او را می‌بیند. زیرا به محض اینکه جوان وارد دفتر شرکت در نیویورک شد و خود را به مدیر آنجا معرفی کرد، اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد و او را به تهمت سرقت بلیت هواپیما از شرکت اخراج کردند. این بار مسئله او را زیاد تحت‌تأثیر قرار نداد زیرا دریافت که همه این نقشه‌ها برای نپرداختن ۴۰۰۰ پوند به او بوده است. همچنین درک کرد که نمی‌تواند کاری انجام دهد زیرا یک اقیانوس بین او و مدیر شرکت فاصله انداخته بود.

باز هم غمگین و افسرده چون موشی بیمار، آواره کوچه پس‌کوچه‌های نیویورک شد.

او باز هم به جرمی که مرتکب نشده بود، مجازات می‌شد. حالا هر روز

پولش کمتر می‌شد، پس حیلۀ جدیدی به کار برد و توانست در یکی از شرکتهای توریستی کاری دست‌وپا کند، بزودی به کمک شناخت و تیزهوشی‌اش، باز هم در کارش به توفیق رسید.

تا اینکه مدیر شرکت به او اطمینان پیدا کرد، جوان از آنها خواست تا چکی را تحت‌اختیارش قرار دهند تا کار او راحت‌تر پیش برود، آنچه را که خواست به او دادند و بعد از چند روز پولها را پس داد، سپس یک چک از آنها خواست اما با مبلغ بیشتر و بعد از چندروز مبلغ را پس داد، سپس چکی را به مبلغ ۵۰۰۰ دلار مطالبه کرد اما پس از وصول به کانادا پرواز کرد. او مدت زیادی در کانادا نماند، می‌دانست که حالا اتهام او دوتا شده است و در «مونترال» هم از دست پلیس آمریکا در امان نیست. بی‌درنگ فکر تازه‌ای به ذهنش خطور کرد، ۵۰۰۰ دلار را در یکی از بانکهای معروف گذاشت سپس دسته‌چک گرفت، در آن زمان مبلغ موجودی روی دسته‌چک‌ها نوشته می‌شد چندروزی نگذشت که یک دفعه تمام مبلغ را با یک چک از بانک بیرون کشید و دسته‌چک نزد او باقی ماند که نشان می‌داد در حساب او ۵۰۰۰ دلار موجود است، سپس به اروپا پرواز کرد... اروپا در آن زمان هنوز از طرح مارشال تغذیه می‌شد و دلار آمریکایی در تمام کشورهای اروپایی نسبت به بقیۀ واحدهای پولی ارزش فراوانی داشت. در فرودگاه پاریس هواپیما به زمین نشست و این دومین بار بود که جوان به پایتخت فرانسه قدم می‌نهاد. برای او سخت نبود که با هوشیاری و احتیاط مواظب خودش باشد. حالا او از طرف پلیس انگلیس و آمریکا تحت‌تعقیب بود، به این دلیل بعضی از چکهای بی‌محل را به دلار می‌کشید و به دیگران عرضه می‌کرد و در عوض یک‌سوم مبلغ را به فرانک فرانسه می‌گرفت. اما به محض اینکه مبلغ را می‌گرفت ناپدید می‌شد و از شهری به شهری دیگر می‌رفت، از

کشوری به کشور دیگر از فرانسه تا هلند تا بلژیک.... و آلمان می‌رفت. تا اینکه در آلمان با فردی مواجه شد که از او حق‌السکوت طلب می‌کرد، سرانجام نیز در لحظه‌ای از غفلت جوان سود برد و پاسپورت و دسته‌چک او را دزدید و ناپدید شد.

برای جوان دسته‌چک اهمیتی نداشت بلکه بدبختی بزرگ او این بود که حالا فاقد گذرنامه معتبر بود. در آن زمان در آلمان خرید و فروش پاسپورتها، امری معمولی بود چون نازیها تلاش می‌کردند پاسپورت‌های خارجی‌ان را به دست آورند تا شخصیت حقیقی خود را پنهان کنند.... هنگامی که جهت گرفتن پاسپورت به کنسولگری مصر در آلمان رفت سرکنسولگری او را نپذیرفت و به او گفت: شما پاسپورت خود را فروخته‌اید و حالا....

رأفت‌الجهان باز هم خود را در تنگنایی دید احساس کرد به جز بازگشت به مصر راهی ندارد... اما پول بلیت هواپیما را از کجا تأمین کند؟.... تلاشهای خود را به کار برد تا اینکه شرکت هواپیمایی هلند موافقت کرد که بلیتی به جوان بدهند اما او در قاهره پولش را پرداخت کند. به برادرش در قاهره تلگراف زد تا پول بلیت را بپردازد و به انتظار نشست، هر روز به دفتر شرکت می‌رفت تا شاید جوابی از قاهره برسد، چند روز گذشت، و حال و وضع او روز به روز بدتر می‌شد تا اینکه روزی دیگر به دفتر شرکت مراجعه کرد و پرسید آیا از قاهره جوابی نیامده است. از او خواستند کمی منتظر بماند، خوشحال شد، چند دقیقه گذشت و بعد از آن پلیس آلمان آمد و او را به اتهام سرقت بلیت هواپیما از دفتر شرکت توماس کوک در لیورپول دستگیر کرد، حالا برای نخستین بار در طول زندگی در فرانکفورت به زندان افتاد و در آنجا

سه ماه ماند و مورد محاکمه قرار گرفت اما به دلیل کافی نبودن ادله، بی گناه شناخته شد. و این برای او مهم نبود، مهم این بود که به حکم دادگاه، او را به کشورش فرستادند.

در مصر تمام درها به رویش بسته بود حتی در خانه خواهرش شریفه. زیرا شوهرش سروان محمد رفیق - که حالا به درجه سرگردی ارتقاء یافته بود - حضور رأفت در خانه اش را ممنوع ساخته بود. سرگرد محمد رفیق این موضوع را بدون رودربایستی و بدون تعارف و بدون توجه به اشکهای همسرش شریفه و التماسهای طارق کوچولو بیان می کرد.

انقلاب ۲۳ یولیو در آن زمان اتفاق افتاد و رأفت فهمید که پلیس به دنبال او می گردد، بدون اینکه علت آن را بداند.

یک روز با یک جوان فرانسوی به نام «دانیل مارتان» آشنا شد، آن جوان برای دیدن آثار باستانی و انجام کارهای علمی به مصر آمده بود و رأفت توانست همراه او به بعضی مناطق برود و پاسپورت سفرش را بدزدد. برای او سخت نبود که عکس پاسپورت و مهر آن را جعل کند... به این ترتیب در گذرنامه به جای عکس آن جوان، عکس خود را الصاق کرد، و برای چند روز در یکی از هتلهای بزرگ اقامت گزید و بعد از آن یک پاسپورت دیگر را به سرقت برد و برای مدتی متواری شد، بار دیگر در هتلی دیگر این کار را باز هم تکرار کرد. و پاسپورتی دیگر و اسمی دیگر.

جوان به یاد نمی آورد که چندبار این عمل را انجام داده است، اما آشکارا اعتراف می کرد که این کار را بارها و بارها انجام داده است.

تا اینکه روزی پاسپورتی به نام احمد علایلی به دستش افتاد، عکس آن را عوض و بعد مهر را جعل کرد و به پورت سعید رفت، دلش می خواست یک بار دیگر آرامش را در زندگی اش تجربه کند. در پورت سعید در یکی از شرکتها بانام احمد علایلی مشغول به کار شد. بعد از

دوماه مدیر شرکت از او خواست که به استقبال یکی از کارگزاران شرکت به نام اسماعیل بیگ شوکت برود. به محض اینکه اسم آن آقا را شنید به خانه خود رفت و تمام اسبابش را جمع کرد و سوار قطار شد و به قاهره برگشت. اسماعیل بیگ شوکت کسی جز شوهر خاله او نبود...

به نام احمد علایلی در یکی از هتلهای قاهره اتاق گرفت. در همین هتل پاسپورت دختری آمریکایی به نام «جوان برات» را دزدید و نام او را از «جوان» به جونی تغییر داد و مصر را به مقصد لیبی ترک کرد.

نمی دانست به کجا می رود، بعد راه «بن غازی» را درپیش گرفت. حتی در بعضی مواقع، مسافتهای زیادی را در زیر آفتاب سوزان پیاده طی می کرد. تا اینکه اتومبیل حامل او در «بن غازی» توقف کرد. در آنجا در یک ایستگاه بازرسی نیروهای انگلیس ماشین را متوقف کردند... از او پاسپورت خواستند و او بدون ترس و واهمه و خیلی عادی و با اطمینان کامل پاسپورتش را به مأموران داد اما متوجه نبود که عرق بدنش پاسپورت را خراب کرده و عکس او کنده شده و دستش رو شده است.

انگلیسیها می خواستند او را دستگیر کنند، جوان ادعا کرد که اسمش «لیوی کوهن» و یهودی است و از انقلاب مصر فرار کرده است. او مانند یک فرد انگلیسی، زبان را خوب می دانست مأموران در کار او شک کردند و گمان بردند که او یکی از سربازان انگلیسی فراری زمان جنگ است. (مسئله ای که در آن زمان رواج داشت). پس، از او انگشتنگاری کردند و آن را به پلیس بین المللی انترپول فرستادند. وقتی که جواب بازگشت، نوشته بودند که او مصری است و نام او رأفت الهجان است. و به این ترتیب دوباره به مصر برگردانده شد. اما او تسلیم نشد.

به محض ورودش به اسکندریه، داد و فریاد راه انداخت و تهدید و



تأکید کرد که او یک آمریکایی است و باید فوراً به کنسولگری آمریکا برود! مدارکی که با آن از لیبی آمده بود، نشان می داد که او مصری است و اسمش رأفت است اما اسم دیگر به نام لیوی کوهن دارد. در زندان با یک یهودی به نام «افرایم سلومون» آشنا شد که از دور او را تحت نظر داشت تا فرصتی گیر آورد و با او صحبت کند، هنگامی که فرصت مناسب پیش آمد، نزد او رفت و از او پرسید: شما کجایی هستید؟... و رأفت، او را از خود دور کرد و با او به لهجه فرانسوی صحبت کرد، از نوع همان لهجه ای که یهودیان مصر در آن روزها تکلم می کردند... و بعد زمزمه کرد. - زیاد صحبت نکن... دیوار گوش داره...

قسمت اول این جمله را به فرانسه گفت و دومی را به عربی. یهودیان مصر در اغلب اوقات اینگونه صحبت می کردند. «افرایم سلومون» از مشکلاتی که برایش پیش آمده، پرسید، اما جوان او را با لهجه فرانسوی دور کرد.

- مشکلی نیست.

سپس به عربی ادامه داد: اینها گول خورده اند..

و «افرایم سلومون» در دام رأفت افتاد. و قبول کرد که او یهودی است و پذیرفت که او دارای نقش اساسی و سری برای یهودیان و اسرائیل است! اما وقتی که در اسکندریه؛ حقیقت او را شناختند شک و تردیدشان زیاد شد، پس تصمیم گرفتند او را به قاهره اعزام کنند.

\*\*\*

سکوت برای مدتی برقرار شد، محسن داشت به رأفت نگاه می کرد، خسته به نظر می رسید و داشت تندتند نفس می زد، گویی بار سنگینی را از دوش خود برمی داشت. محسن سکوت او را محترم شمرد و هیچ حرفی نزد تا اینکه ناگهان جوان فریاد زد:

- برای من اهمیتی ندارد...

جوان داشت با خودش حرف می‌زد. محسن لبخندی زد و

پرسید:...

- چه چیزی برای تو اهمیتی ندارد.

- برای من اهمیتی ندارد که باور کنی...

محسن با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و جوان ادامه داد:

- اصلاً چرا شما باید حرفهای مرا باور کنید؟!

محسن در حالی که مسیر گفت‌وگو را عوض می‌کرد، پرسید:

- آن مرد یهودی «افرایم سلومون» را به یاد می‌آوری؟

- بله، قیافه‌اش به یادم هست.

- چرا دستگیرش کردند؟

- نمی‌دانم

رأفت سعی کرد به یاد بیاورد اما نتوانست پس گفت:

- در حقیقت، نمی‌خواستم او را بترسانم و از خود دور کنم.

- یعنی او می‌داند که اسم حقیقی تو «لیوی کوهن» نیست.

- این چیزی است که من به او گفتم.

و دوباره سکوت برقرار شد.

و جوان بی‌درنگ پرسید:

- من همه چیزها را به تو گفتم. شما به من نمی‌گویید کی هستید؟

محسن برای رفتن بلند شد و گفت:

- تو چه می‌خواهی؟

- حداقل اسمت را بدانم

- محسن

جوان فریاد زد:

- قربان در این جا پنج میلیون نفر به نام محسن و حسن و حسین و حسام وجود دارد.

محسن در حالی که می خندید گفت:

- اسم من محسن ممتاز.

- موفق شدیم.... صلوات...

- چیز دیگری می خواهی بدانی

- جناب، به من بگو، موضوع چیست؟

محسن با مهربانی و دوستی، دستی بر شانه اش گذاشت و از او

پرسید:

- دوست نداری گردش کنی؟

- دوست دارم خواهرم شریفه و طارق را ببینم

- فعلاً نه

- چرا؟

- لازم نیست پیش برادرانت بروی.

هلن احساس می کرد در برابر یکی از رمانهای حادثه‌ای - جاسوسی

قرار گرفته است. اما در یک لحظه به یاد آورد که این جوان، همان دیوید

همسر اوست. دوستش، شوهرش.

شنیدن حوادث یا خواندن آنها در یک کتاب با تماشا کردن فیلم، یک

چیز است اما شناختن قهرمان آن، چیز دیگری است. او حالا در برابر یک

داستان واقعی قرار گرفته بود. داستانی که حوادث آن در فیلمها و در

کتابها اتفاق نمی افتاد بلکه قهرمان آن با خطر واقعی روبه‌رو می شد.

## فصل هشتم

### یاکوب بنیامین حنانیا

- قربان شما به من کار هم می‌دهید؟
- محسن یک اسکناس ده لیره‌ای از جیبش بیرون آورد و در حالی که به او تقدیم می‌کرد گفت:
- این را بگیر! حالا سه روز وقت داری که در شهر خوب گردش کنی هرطور که دلت می‌خواهد...
- اینها همه مال من هستند؟
- یادت باشد، فراموش نکنی که اسمت «لیوی کوهن» است.
- مطمئن باش
- و اگر افرایم سلومون را دیدی، بگذار بداند که این اسم حقیقی تو نیست.
- و اگر از نام حقیقی من پرسید؟
- چیزی به او نگو مگر اینکه من به تو بگویم.
- محسن این را گفت و به طرف در اتاق رفت و ادامه داد:
- روز پنجشنبه ساعت ۱۰ صبح تو را خواهم دید ان شاء...

رأفت گفت:

- و اگر من به تو نیاز داشتم؟

- مرا کنار خود خواهی یافت.

\*\*\*

محسن این را گفت و رفت. خانم سمحون خسته به نظر می‌آمد و ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر بود. هنگامی که عزیز جبالی از گفتن ادامه داستان منصرف شد او نیز خسته به نظر می‌آمد. سکوت زیاد طولانی نشد، هلن سمحون گفت:

- به خاطر من رنج زیادی را تحمل کردید.

- این دینی است که دیوید بر گردن ما نهاده است.

- منظورت رأفت است؟

عزیز در حالی که خوشحال بود به طرف او برگشت و هلن ادامه داد:

- حس می‌کنم که به قله کوه بلندی صعود کرده‌ام

- آیا هنوز هم دوست داری حقیقت را بدانی؟

- بیشتر از این؟

این را گفت و از جای خود بلند شد عزیز نیز به پاخواست و گفت:

- پس، تا فردا خدا حافظ!

عزیز او را تا اتومبیل بدرقه کرد.

\*\*\*

گاهی اوقات هلن خوشباورانه می‌اندیشید: یعنی ممکن است قهرمان داستان زندگی من نیز مثل قهرمان فیلمها، در آخرین لحظات زنده شود، آیا ممکن است که مرگ او، در خیال من اتفاق افتاده باشد؟ و بعد حقیقت تلخ پرده پندارهایش را می‌درید. نه! او مرگ دیوید را به چشم خویش دیده بود. پس بازگشت این شوهر مهربان و باایمان، به زندگی او

و فرزنداناش غیرممکن بود.

هلن از پشت پنجره اتومبیل به خیابانهای قاهره نگاه می کرد. هوا کم کم داشت تاریک می شد، چراغها روشن شدند، ماشین در میان ترافیک سنگین، به کندی حرکت می کرد، در سمت چپ او، حسین شکری، ساکت نشسته بود و می کوشید تا آرامش میهمان خود را حفظ کند. اتومبیل حامل آنها به سوی ویلای محل اقامت هلن در حرکت بود.

\*\*\*

دختران حاضر در ویلا با مهربانی دور هلن جمع شده بودند، هلن از آنها خواهش کرد تا او را ترک کنند؛ .... شام ساده ای خورد و با عزیز دختری که زبان آلمانی را خوب می دانست مختصر صحبتی کرد، بعد عزیز، او را با افکار خود ترک کرد. هلن، علی رغم سردی هوا در «ایوان» ویلا نشسته بود و به شوهرش فکر می کرد، به ستمهایی که از خانواده اش دیده بود. کسانی که او را به سوی آوارگی سوق دادند. او را به سوی یأس و ناامیدی کشاندند، و او به موجودی حيله گر تبدیل شد. با او به خشم و قساوت رفتار کردند و او خشمگین تر شد و آنها را ترک کرد.. از وطن مهاجرت کرد لیکن وقتی مصر به او نیاز داشت، جان بر کف تا آخرین لحظه عمر، در خدمت کشورش بود و زندگی توأم با خطر را پذیرا شد به طوری که در هر لحظه از لحظات زندگی مرگ را احساس می کرد.

اما هنگامی که با او آشنا شد، راضی، سعادتمند و خرسند بود. و این همه مهر و محبت و عشق به دین و وطن در دل داشت.  
هلن تا صبح فردا به جز چند ساعت نخوابید.

\*\*\*

هنگامی که عزیز جبالی در صبح فردا با هلن ملاقات کرد هر کدام

سعی کردند با لبخند از دیگری استقبال کنند لیکن چهره یکی از آنها، سخت خسته نشان می داد، که یادگار بی خوابی شب پیش بود. اما هلن همچنان اشتیاق داشت تا دنباله داستان را بشنود.

\*\*\*

بعد از اینکه محسن ممتاز، جوان را ترک و از او خواست تا سه روز به مرخصی برود، دیگر برای رأفت یقین شده بود که محسن ممتاز یک افسر اطلاعاتی است. به این سبب سعی کرد تا دودلی و تشویش را از ذهن خود پاک کند و به فردا امیدوار باشد.

جوان بعد از اینکه جوانب امر را از زوایای مختلف بررسی کرد جواب نهایی را اینگونه یافت: محسن ممتاز چیزی بیشتر از نقل خبرهای یهودیانی که اموال خود را به خارج منتقل می کنند، نمی خواهد اما پرسشی که برای خویش مطرح کرد و جوابی برای آن نیافت، این بود که چرا نقل خبرها و یهودیان به این همه احتیاط نیاز دارد؟ این همه پنهان کاری برای چیست؟

جوان جواب قانع کننده برای این سؤالها پیدا نمی کرد پس آنها را رها ساخت البته نه از روی سهل انگاری بلکه به این نتیجه رسید که او ضرر نخواهد کرد. زیرا هرچه بود این کار او را از شر آوارگی درامان می داشت. جوان در آنچه می گفت تا حد غیرقابل انتظاری، راستگو و صادق بود اما مسئله عجیب این بود که جوان در روز سوم اقامت در آپارتمانش، اصلاً از خانه خارج نشده بود.

محسن ابتدا فکر کرد، ممکن است جوان دچار تب و لرز شده باشد، یا اینکه به علت سردی هوا در قاهره سرما خورده باشد اما وقتی که در موعد مقرر، به سراغش رفت، او را با لباس مرتب و ظاهری تروتیمیز دید.

- در سه روز گذشته چه کار کردی، لیوی؟

در حالی که شرح کامل برنامه‌های او را مخفیانه زیر نظر داشت. اما بعضی نکات هم از نظر او دور نماند. اینکه جوان دلش می‌خواهد به شیوه ثروتمندان و فرزندان اشراف زندگی کند، محسن فهمید که جوان شهرت و خودنمایی را دوست دارد. او به هر کجا که می‌رفت طوری رفتار می‌کرد که گویی هنوز هم عزیز دُر دانه پدر است.

یک روز هنگامی که رأفت در مورد سه روز گذشته صحبت می‌کرد، محسن ار او پرسید:

- یعنی شما دیروز اصلاً، از خانه بیرون نرفتید؟

- نه...

- چرا؟

- در حقیقت ترسیدم!

- لیوی! از چه ترسیدی؟

- پریشب وقتی از یک رستوران بیرون می‌آمدم، ناگهان مردی که نامش افرایم سلومون است را دیدم.

محسن کاملاً می‌دانست که افرایم سلومون کیست. او همان جوان یهودی است که با رأفت‌الجهان در زندان اسکندریه آشنا شده بود. محسن احساس کرد که احتیاط جوان کاملاً بجا بوده است، همچنین هوشیاری او اسباب شگفتی محسن شد.

رأفت تمام قاهره را با سرخوشی و شادی که مدت‌ها از آنها دور بود، زیر پا می‌گذاشت به سینماها و تئاترها می‌رفت. روزی به تماشای احرام ثلاثه می‌رفت و روزی دیگر را در باغ وحش سپری می‌کرد تا اینکه کم‌کم احساس امنیت خویش را باز یافت، حالا او بدون ترس و احتیاط در خیابانها قدم می‌زد. محسن هم تلاش می‌کرد تا هر جور هست برای کسی به نام آقای «کوهن» گذشته اجتماعی - تاریخی درست کند. در



حالی که می‌دانست که جوامع یهود نه تنها در مصر بلکه در تمام دنیا جوامع بسته‌ای هستند و در نهایت امر در اکثر موارد همدیگر را می‌شناسند. بویژه خانواده‌های بزرگ و ثروتمند، که لازم بود جوان در بین آنها نفوذ کند.

او می‌خواست جوان را به قلب اسرائیل بفرستد، تا مانند یک شهروند اسرائیلی زندگی کند پس باید برای او اصل و نسب اسرائیلی درست می‌کرد اصل و نسبی که کشف کردن آن مشکل باشد.

مشکل دیگر این بود که می‌باید این جوان مربوط به خانواده‌ای می‌شد که در مصر زندگی نمی‌کردند و سالها پیش این کشور را ترک کرده بودند، پس ناچار بود که بحث و تحقیق خود را در مورد خانواده‌ای محدود کند که سالها پیش مصر را ترک کرده‌اند و یا از بین رفته‌اند و یا اینکه نزدیک است از یادها محو شوند.

آری، مشکل، سخت و پیچیده بود و روزبه‌روز بر پیچیدگی آن افزوده می‌شد و روزی که محسن به جوان مرخصی داد، در حقیقت این فرصت را به خودش هم داد تا بتواند تحقیقات خود را در مورد جوان انجام دهد، بدون اینکه تصمیم بگیرد و در این راه مجبور بود تا از اداره گذرنامه و تشخیص هویت کمک بخواهد. در آنجا هم موضوع ساده نبود، زیرا آرشیوی به معنی علمی وجود نداشت.

محسن در جستجوی هویت خانواده‌ای بود که از مصر به مغرب عربی مهاجرت کرده باشند و این کار آسانی نبود. چون مغرب عربی شامل لیبی، تونس، الجزایر و مراکش می‌شد. این کشورها نیز زیر نفوذ استعمار فرانسه یا انگلیس بودند. همچنین عموم شهرها به سه قسمت تقسیم شده بود. یکی، منطقه اروپاییها بود. دوم منطقه عربی بود و منطقه سوم که کوی ملاح نامیده می‌شد، منطقه یهودیان بود که مانند منطقه

عربی دارای دیوار بود اما فرقی که با منطقهٔ عربی داشت این بود که خارج و وارد شدن به آن برای اهالی نیاز به اجازه نداشت.

یهودیان مغرب عربی، در هر شهری شناخته شده بودند و همین امر کار محسن را با مشکل مواجه کرده بود. محسن، پرونده‌های ادارهٔ گذرنامه را زیرورو کرد تا اینکه ناگهان به گنجی دست یافت. در دفاتر موجود محسن به خانوادهٔ کوچکی برخورد کرد که از یک پدر و مادر و یک پسر و یک دختر تشکیل شده بود، و عجیب آنکه پسر خانواده که یاکوب نام داشت درست همسن رأفت بود. نام پدر او بنیامین حنانیا و اسم مادرش - که در سن سی‌سالگی مصر را ترک کرده بود - راشل بود و دختر که دو سال کوچکتر از برادرش بود «جان» نام داشت.

شغل بنیامین، دوره‌گردی، پارچه‌فروشی و خرده‌فروشی بود و خانواده‌اش در یکی از محله‌های فقیرنشین قاهره زندگی می‌کردند او با بقچه‌ای که بر دوش حمل می‌کرد به روستاهای اطراف و کنار رود نیل می‌رفت، چهره‌ای روستایی داشت و در بین روستاهای اطراف معروف بود و مشتریان زیادی داشت.

اما یک‌سال و چندماه قبل از شروع جنگ جهانی به علت نامعلومی، بنیامین حنانیا تصمیم گرفت که از مصر به سوی مغرب مهاجرت کند و تمام مدارکی که محسن، آنها را با دقت و تیزبینی و حرص زیاد مورد بررسی قرار داد تأکید می‌کرد که بنیامین و فرزندش یاکوب، دخترش جان و همسرش راشل هیچوقت به مصر مراجعت نکرده‌اند.

بنیامین حنانیا در مغرب اقامت گزید اما در خلال جنگ جهانی دوم، ارتشهای کشورهای (متحدین) مغرب عربی را اشغال کردند و با اشغال این کشورها خانوادهٔ حنانیا نیز به کلی از بین رفت.

محسن ممتاز، بامدارک و اوراق موجود آدرس خانوادهٔ حنانیا را که به

۱۷ سال پیش مربوط می شد را به دست آورد و فوری افراد خود را جهت بررسی و تحقیق به آنجا فرستاد تمام گزارشهای واصله مایه خوشحالی و آرامش بود. زیرا در سرزمین مغرب عربی همه خانواده بنیامین حنania را فراموش کرده بودند و کسی نشانی از آنها در دست نداشت.

مردم ابتدا وحشت کردند و علت سؤال کردن را می خواستند. آنها به یاد داشتند که بنیامین حنania برخلاف همسر مهربانش انسانی منزوی و گوشه گیر بود به طوری که برای روزها و گاهی یک هفته ناپدید می شد، و دوباره خسته و فرسوده بازمی گشت. زیاد در خانه نمی ماند به جز چندروزی که سرگرم خرید اجناس از تجار منطقه موسکی بود.

بعضی از این تجار هنوز در قید حیات بودند. و همه این اطلاعات در اختیار محسن قرار گرفت تا از آنها به عنوان گذشته جوان استفاده کند. همچنین لازم بود تا جوان در جریان تک تک این اطلاعات قرار بگیرد و نام پدر، مادر، برادر و خواهر جدیدش را به یاد بسپارد.

\*\*\*

حالا لازم بود تا جوان به مکانهایی برود که محل تجمع یهودیان بود از معبد تا قهوه خانه «ماتاتیا» و باشگاه «مکابی» و کافه رستوران استانبیلوس و خلاصه به تمام محلهای تجمع آشکار و پنهان آنها. لازم بود که داستان خانواده اش و فرارشان به مراکش را برای آنها تعریف کند.

لازم بود که جوان بداند که خانواده حنania در کجا اقامت داشتند همچنین تاجرانی که با پدرش دادوستد می کردند را بشناسد. زیرا آقای حنania همانطور که بعضی همسایه ها می گفتند: همیشه همراه با فرزندش به روستاها می رفت و در طول اقامت کوتاهی که در قاهره داشت به هیچ وجه از او دور نمی شد. آن جوان می باید برای دیگران قصه زندگی اش را اینطور تعریف می کرد: هفت ساله بودم که از مصر مهاجرت

کردیم. اما بعد از حمله سربازان متحدین به مغرب عربی پدر و مادرم مردند، و جنگ من و خواهرم را از هم جدا کرد و من در حال حاضر نمی دانم که آیا او زنده است یا مرده؟ همچنین باید از سختیهای دوران کودکی اش بسیار سخن می گفت. همچنین لازم بود مکانهای دوران کودکیش را خوب بشناسد و با آن مکانها آشنایی پیدا کند.

همچنین لازم بود که دنبال کار بگردد، هرکاری که باشد هرچند بی ارزش...

لازم بود که خود را به دست سرنوشت در میان یهودیان رها کند، او در باشگاه مکابی می توانست با انواع طبقات اجتماعی یهودیان آشنایی پیدا کند. لازم بود با یهودیان دوستی پیشه کند اما خیلی هوشیارانه. در معبد می باید نماز آنها را با دقت می آموخت، دین آنها را می شناخت. موارد اختلاف آنها با دیگر مذاهب را درک می کرد. او باید در نقش یک یهودی متدین ظاهر شود و زیارت معبد را واجب بداند، روز شنبه را بسیار محترم بدارد. در باشگاه یا کافه ها، جایی مخصوص به خود انتخاب کند. سپس در هفته دوبار با محسن ملاقات کند، نه یک ملاقات عادی بلکه دیداری کاملاً سری.

جوان آموخت که اگر تحت مراقبت باشد نباید با محسن ملاقات کند یا حرفی با او بزند حتی اگر شانه به شانه او راه برود. و باید ملاقات را به وقت دیگری موکول کند.  
رأفت گفت:

- و چه کسی مرا تحت مراقبت قرار می دهد؟! -

- پلیس -

- چه روز سیاهی!

محسن لبخند زد و گفت:

- چه شد؟

- اگر پلیس مرا تحت مراقبت قرار می دهد، پس تو چه کاره ای؟

محسن جواب سؤال رأفت را نداد و ادامه داد:

- پلیس نه تنها مراقب شماست، بلکه ممکن است شما را دستگیر هم

بکند.

و این بیشتر از طاقت و توانایی جوان بود اما محسن می خواست قدرت و توانایی جوان را در مقابله با موقعیتهای احتمالی و حوادث ناگهانی امتحان کند.

و این کار هشت ساعت کامل وقت گرفت. محسن ۸ ساعت با جوان نشست و داستان خانواده حنانیا را برایش تعریف کرد و به او آموخت که چگونه رفتار کند با چه کسی بنشیند و چه بکند و چه نکند... همچنین لازم بود که رأفت شماره تلفن منزل و محل کار محسن را به یاد بسپارد... نه اینکه روی کاغذ بنویسد، این کار مطلقاً ممنوع بود و می باید تنها به هنگام ضرورت از آن استفاده می کرد یعنی زمانی که جاناش در معرض خطر افتاده باشد

محسن پرسید: کاملاً درک کردی؟

- بله، قربان

ساعت از ۶ بعدازظهر گذشته بود هنگامی که محسن احساس کرد که جوان اطلاعات لازم را فرا گرفته است، از رأفت خواست تا با هوشیاری حرکت کند و در کارها عجله نکند. همچنین لازم بود که در روزهای ملاقات، از آنچه را که دیده و شنیده و انجام داده از کوچک و بزرگ، مهم و غیرمهم، گزارش تهیه کند.

جوان پرسید:

- شما نام پدرم و مادرم و خواهرم را معین کردید اما اسم حقیقی مرا

نگفتید!

- یاکوب

لختی سکوت برقرار شد، بعد از آن جوان گفت:

- یاکوب بنیامین حنانيا، نامی که قرار بود جوان تحت لوای آن و به عنوان یک یهودی زندگی کند.

\*\*\*



## فصل نهم

### استانبیلوس

در ساختمان سازمان امنیت و اطلاعات وقتی جوان روستایی داخل اتاق شد تا دو لیوان آب پرتقال و دو استکان قهوه را روی میز جلوی خانم سمحون و عزیز جبالی بگذارد، آنها به محض ورود او از صحبت خود دست کشیدند. جوان روستایی بعد از یک دقیقه کارش را انجام داد و اتاق را ترک کرد ولی سکوت هنوز هم بر فضای اتاق حکمفرما بود.

عزیز دست دراز کرد و استکان قهوه‌اش را برداشت، پس او نیز دست دراز کرد و لیوان آب پرتقال را گرفت. هلن احساس کرد که عزیز جبالی در گذشته گم شده است، به این خاطر ترجیح داد ساکت باشد. به طوری که حتی لب باز نکرد، تا اینکه عزیز بعد از روشن کردن سیگارش دوباره به گفت‌وگو بازگشت.

\*\*\*

در اواخر سال ۱۹۵۴، کوی «مصر نو» منطقه‌ای اعیان‌نشین بود که خانواده‌های بزرگ و متوسط‌الحال و تعداد قابل‌توجهی از ثروتمندان در آن زندگی می‌کردند، ساختمانهای این منطقه، بزرگ، وسیع و بلند



بودند و عموم آنها توسط یک شرکت بلژیکی ساخته شده بود. در هر حال این محله هیچ شباهتی با دیگر محله‌های شهر قاهره نداشت. به همین خاطر خیابانهای «مصر نو» بویژه بعد از غروب آفتاب تقریباً خالی بود، آنها هم که ماشین داشتند اتومبیلهای خود را در گاراژهای خصوصی قرار می‌دادند.

وقت ملاقات ساعت ۹ بود و در ساعت ۸ و ۵۵ دقیقه یک اتومبیل سیاه‌رنگ آمریکایی، از نوع ماشینهای گران‌قیمتی که افراد متمول سوار می‌شوند با سرعت بسیار کمی وارد یکی از این خیابانها شد و با همین سرعت که به تدریج کمتر می‌شد، راهش را ادامه می‌داد تا اینکه جلوی یک ساختمان ۵ طبقه ایستاد. محسن ممتاز پشت فرمان نشسته بود.

محسن در هر ملاقاتی که با جوان داشت، از انواع ماشینهای مختلف با شکل و اندازه و رنگهای مختلف استفاده می‌کرد اما شماره این ماشینها! تغییری نمی‌کرد. محسن در طی این دوماه، شیوه مراقبت و گریز را کاملاً به جوان آموزش داد، بعضی‌وقتها محسن ممتاز عمداً کس دیگری را جهت مراقبت او می‌فرستاد. اما جوان در اکثر مواقع موفق بود، و توانایی و هوشیاری بیش از اندازه خود را در درک موقعیتها آشکار می‌نمود.

در بعضی مواقع طوری نقش یک یهودی را بازی می‌کرد که در آن ممزوج و غرق می‌شد و در بعضی مواقع بر سر هر چیزی با محسن ممتاز سازش می‌کرد البته نه اینکه هدفی خاص داشته باشد بلکه تنها به خاطر اثبات حسن‌نیت‌اش. محسن در حالی که لبخند می‌زد گفت: که او از هر یهودی یهودی‌تر از آب درآمده است.

جوان با سرعت خارق‌العاده در آموزشها پیش می‌رفت به طوری که گاه پیشرفتش موجب بحث و مجادله بسیار سختی میان محسن ممتاز و

حسن صفر می‌شد... حسن صفر تمام کار را به دوست و همکار زیردستش واگذار کرده بود. حسن صفر فرمانده این عملیات سری بود. محسن ممتاز در آن شب برای جوان خبر وحشتناکی داشت. محسن نیک می‌دانست که این لحظه، بسیار سخت و رنج‌آور است. محسن چراغ ماشین و موتور آن را خاموش کرد و با چشمان باز و با احتیاط اطراف را می‌پایید، پنج دقیقه به وقت مقرر باقی بود و خیابان در سکوت مطلق فرو رفته و خالی از عابر بود، به نظر می‌رسید که همه چیز بر وفق مراد است. در این هنگام جوان از یکی از خطوط مترو در یکی از ایستگاههای محله «مصر نو» پیاده شد، او راهش را از وسط شهر، تا آن مکان دورافتاده از راههای گوناگون و مختلف بریده بود تا با محسن دیدار کند.

روزی از محسن در مورد علت این پنهان کاریها پرسید و پاسخ شنید که برای حفظ جاننش بهتر است، چون یهودیان یا افراد پلیس نباید او را با محسن می‌دیدند. اما جوان قانع نشد.  
جوان می‌اندیشید:

پنهان کاری و سری بودن جز در مقابل افراد پلیس ممکن نیست. پس چگونه یک افسر پلیس از افراد دیگر پلیس، احتیاط می‌کند و این چه معنی می‌دهد؟!

رأفت یقین داشت که محسن فردی از افراد پلیس است و در ارتباط با یهودیان وظیفه‌ای خاص دارد.

در نهایت آنچه که از او می‌خواهد خبرگرفتن از یهودیان است که در آن روزها در کار فراری دادن جوانان یهودی و فرستادن اموال خود به خارج و نابود ساختن مراکز حیاتی سخت فعال بودند. جوان خود را قانع ساخت که محسن تمام این کارها را به این خاطر انجام می‌دهد تا او را برای آموزشها آماده سازد.

جوان با این تصورات خود را قانع می‌ساخت، زیرا محسن طی ماههای اخیر انگیزه رقابت جوان با برادر بی‌وفایش را در او بیدار ساخته بود. برادری که زندگی را بر او چنان سخت گرفت که او راه فرار از خانه را درپیش گرفت.

در آن شب هوا سرد بود، جوان قطار مترو را ترک کرد، اما از ایستگاه بیرون نیامد، کتش را دور بدنش پیچید و منتظر رفتن مسافرین از ایستگاه شد، تا اینکه کسی در قطار به جز راننده نماند. بعد خیابان را با شتاب طی کرد و در تاریکی پنهان شد، قطار مترو در حال دور شدن بود و صدای چرخهای آن سکوت شب را می‌شکست. جوان چون مأموران آموزش دیده با دقت نگاهی به اطراف انداخت، به نظر می‌آمد کمی گرفته است. جوان در حالی که موی‌های خود را شانه کرده بود رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و لباسهایی اتوکشیده به تن داشت. دستهای خود را در جیب شلوارش فرو برد، آخرین نگاه خود را به اطراف انداخت و از خیابان عبور کرد، بعد از ۲۰ ثانیه با گامهایی منظم وارد خیابانی شد که اتومبیل محسن در آن پارک شده بود... لیکن وقتی به نزدیکی خانه‌ای که ماشین در مقابل آن بود رسید، کمی ایستاد، و در نور کم خیابان بسختی شماره خانه را شناسایی کرد. لحظه‌ای به پشت سر نگاه کرد تا مطمئن شود که تحت تعقیب نیست، سپس به راه رفتن ادامه داد و به سوی ماشین رفت به شماره ماشین نظری انداخت سپس به طرف ماشین رفت در را باز کرد و سوار شد. از ابتدا رافت و محسن یک رستوران را به عنوان پاتوق دائمی اختیار کردند. ابتدای کار مسئله برای او مشکل نبود، چندروزی گذشت تا اینکه تمام مشتریان دائمی کافه را شناخت بخصوص یهودیان را.

این جوان باریک‌اندام با آن لباسهای ساده و چشمان نافذ و نگران

خود نامش لیوی کوهن بود او تنها به کافه می آمد و تنها یک فنجان قهوه صرف می کرد و در حدود یک یا دو ساعت می نشست، با هر کسی که با او صحبت می کرد با مهربانی و با ادب به گفت و گو می نشست. سپس رستوران را ترک می کرد. هنوز چند روز نگذشته بود تا اینکه همه داستان اسرارآمیز او را فهمیدند، یک روز پسر صاحب رستوران که سخن چینی را دوست داشت و آن را یکی از خصایل انسانی می دانست و از شنیدن خبرها و بازگو کردن آنها لذت می برد، هنگامی که برای شناختن جوان به کمک هر حيله ای ناتوان شد، او را به گوشه ای از پیشخوان دعوت کرد. رأفت با سادگی و مهربانی دعوت او را پذیرفت و استانبیلوس او را نزد «مانو» برد. مانو متخصص به حرف آوردن آدمهای ساکت و رازدار بود. اما عجیبتتر از آن اینکه خود صاحب رستوران به شکل عجیبی مجذوب رأفت الهجان شده بود، احساس می کرد نشستن و صحبت کردنش جذابیت خاصی دارد به طوری که گفت و گوی آنها گاه تا موقع تعطیل رستوران ادامه داشت. رأفت الهجان حاضر جواب بود، نکته های ظریفی می دانست، از لبهای او طنز می بارید طنزهایی تلخ و گزنده. و او از گذشته پرمحنت خود سخن می گفت:

آلمانی ها پدر و مادر را در مراکش کشتند و از خواهرم در زمان جنگ جهانی دوم جدا شدم و الان خبری از او ندارم. فعلاً مقدار کمی پول دارم و به دنبال کار می گردم...

استانبیلوس داوطلب شد که فردا از افرادی که می توانستند کاری برای او تهیه کنند، پرس و جو کند و کاری برای این جوان ناامید پیدا نماید. اما در فردای آن روز اتفاق عجیبی بر حسب تصادف رخ داد... لیوی کوهن یا رأفت الهجان فردا در موعد مقرر به کافه رستوران آمد و در همان جایی نشست که دیروز نشسته بود، جایی که در کنار دری که

پلیس راهنمایی در مقابل آن در خیابان قرار داشت، جوان از همان اول که وارد کافه شد، احساس کرد که همه چشمها متوجه او هستند، یقین حاصل کرد که استانبیلوس پسر کاری را که باید انجام دهد به خوبی انجام داده است و حالا تمام مشتریان، این کافه داستان ساختگی زندگی او را فهمیده‌اند. یک فنجان قهوه خواست. در حالی که گارسن استکان قهوه را روی میز می گذاشت، شخصی وارد شد و به طرف گوشه مخصوص یهودیان رفت و او نیز به جمع آنها پیوست. شخص تازه‌وارد صندلی را گرفت و چرخید تا بر روی آن بنشیند اما این کار را نکرد. چشمش را تنگ کرد و به جلو نگاه کرد و فریاد زد:

این که؟... لیوی کوهن؟

جوان با حالت شرم و حیا و مهربانی لبخند زد، افرایم سلومون همان یهودی که او را در زندان اسکندریه دیده بود به طرف او می آمد، جوان ایستاد تا با حرارت و گرمی با او احوال‌پرسی کند، افرایم سلومون خواست صحبت کند ولی رأفت با فشار خفیفی روی دستش او را متوجه کرد که باید ساکت باشد، پس کلمات در پس لبهای او متوقف شد. رأفت از او برای صرف یک فنجان قهوه دعوت کرد و صحبت آنها به طور عادی ادامه پیدا کرد. افرایم از حال احوال و چگونگی وضعیت او سؤال کرد. او با کلماتی نامفهوم و آهسته در باره مصریها و حکومت و آنچه که حکومت می خواهد انجام دهد صحبت کرد. افرایم چیزی را به یاد آورد، ناگهان از جوان پرسید؟

- آنها چرا تو را دستگیر کردند؟

جوان جوابی نداد بلکه به سمت چپ و راست خود با غم و اندوه نگاهی انداخت، سپس با حرارت ادامه داد و از زندگی خود نالید و گفت: بدون وقفه از زمانی که از زندان آزاد شده‌ام دنبال کار می گردم.

اما افرایم باز اصرار کرد که:

- انگلیسیها برای چه تو را در لیبی دستگیر کردند؟

آن روزها داستان جنگ و ستیز بین انگلیسیها و یهودیان از یکسو و فلسطینیها از سوی دیگر افکار عمومی را به خود معطوف کرده بودند و بیشتر از ۶ سال از تأسیس اسرائیل نمی گذشت، پس جوان به سوی افرایم سلومون برگشت و با حالت تمسخر پرسید:

- آخر، انگلیسیها برای چه یهودیان را دستگیر می کنند؟

افرایم خواست دنباله صحبت را بگیرد اما او بلند شد و در حالی که دلتنگ و گرفته به نظر می آمد دو قروش روی میز گذاشت و از افرایم اجازه گرفت که برود و به او گفت که با شخصی قرار ملاقات دارم. او قرار است برایم کاری دست و پا کند، پس با عجله رستوران را ترک کرد، مثل اینکه از چیز مبهمی فرار می کرد.

مشتریان رستوران در آن روز در مورد آنچه که اتفاق افتاد، توجهی نکردند اما افرایم سلومون وقتی که به سوی آن جمع برمی گشت، در فکر بود و به جایی که جوان رفت می نگریست تا اینکه یکی از یهودیان از او پرسید:

- افرایم! چه اتفاقی افتاد؟

و او همه داستان گذشته را برای آنها تعریف کرد و افزود تنها مطمئن هستم که او یک یهودی است.

دوستان یهودی افرایم با دقت گوش دادند سپس داستانی که استانبیلوس از زیر زبان جوان به وسیله «مانو» کشیده بود را تعریف کردند، پس گفته ها باهم تطبیق داشت.

اما افرایم ناگهان پرسید:

- او از کی به اینجا می آمد؟

- از دو سه هفته پیش.

- هر روز می آمد؟

- هر روز می آمد و تنها می نشست.

\*\*\*

فردای آن روز و قبل از اینکه جوان طبق عادت خود به رستوران بیاید، افرایم سلومون در آنجا بود، به نظر می آمد نگران و مراقب اوضاع است تا اینکه جوان در میانه رستوران ظاهر شد، افرایم با اشتیاق پرسید:

- دیروز کاری گیرت آمد، جوان در حالی که گرفته و ناراحت به نظر

می رسید جواب داد:

- اگر کار پیدا می کردم دیگر برای چه اینجا بیایم؟

- شما دوست داری چه کاری را انجام بدهی؟

جوان در حالی که لبخند می زد با تمسخر گفت:

- هر کاری...

- کار دلالی می کنی؟

جوان به طرف او برگشت و پرسید:

- با چه کسی؟

- با برادرم

و به این ترتیب اولین گام مهم در نقشه طرح ریزی شده، برداشته شد. در میدان «عتبة الخضراء» در قاهره تاجر ساعت فروشی به نام «موریس لیوی» (سوسو) بود، پدر و مادرش او را از دوران کودکی به این نام صدا می کردند و این اسم تا آخرین روزهای زندگی همراه او بود. تجارت موریس رو به راه بود... و هر کس هم که از او خرید می کرد از حرص و یهودیت او می نالید اما قلب در کارش نبود.

«موریس لیوی» برادر افرایم سلومون بود، اما تلاشهایی که جوان در

مورد کشف علت اختلاف نامهای دو برادر به کار برد به نتیجه نرسید، اما می‌توان فهمید که یهودیان در آن سالها حریص بودند نامهای خود را عوض کنند... افرایم سلومون اصرار داشت، داستان زندگی جوان را از زبان او بشنود و رأفت با کوتاهی و اختصار و آن داستانی که برای خواجه استانبیلوس تعریف کرده بود را برای افرایم تعریف نمود ولی افرایم از اصرار و پافشاری خود دست برنمی‌داشت، سپس از علت اخراج او به وسیله نیروهای انگلیسی از لیبی سؤال کرد، جوان در این لحظه ایستاد و به طرف او برگشت، افرایم داشت فریاد می‌زد:

- لیوی تو از من می‌ترسی؟

- من لیوی نیستم!

- مگر تو در اسکندریه این را به من نگفتی؟

- درسته... اما به تو نمی‌گویم که چرا انگلیسیها مرا اخراج کردند؟

افرایم خواست به صحبت ادامه دهد اما جوان گفت:

- اگر مصریها بدانند دوباره مرا به زندان خواهند انداخت. و من واقعاً

خسته شده‌ام، خسته شده‌ام از رفتن به این زندان و به آن زندان...

سپس به راه خود ادامه دادند، تا مدتی سکوت برقرار شد جوان داشت کلمات مبهمی می‌گفت مثل کسی که با خودش حرف بزند: من خسته شدم، دوست دارم زندگی کنم، عاقبت کار چه خواهد شد....

وقتی افرایم او را به برادر خود، «سوسو» صاحب فروشگاه ساعت‌فروشی موریس معرفی کرد. «سوسو» فوری موافقت کرد تا او را به تاجرانی معرفی کند که به دنبال دلال کالاهایشان بودند و درصدی از سود آن به فروشنده تعلق گیرد و سوسو نیز ضمانت او را بکند، قدم دوم در نقشه طرح‌ریزی شده نیز تحقق پیدا کرد.

جوان در معاشرت با مردم بسیار موفق بود، از سوی دیگر



می‌توانست، شخصیتها را به خوبی تقلید کند، پس از چند هفته موفقیت‌های چشمگیری کسب کرد. اولاً قبل از همه کمک‌های یهودیان مصر از تاجران بزرگ گرفته تا افراد متوسط الحال به سوی او جلب شد و داستان زندگی او با سرعت زیاد میان یهودیان پراکنده شد.

ثانیاً شخصیت او جاذبه و تأثیری داشت که هرفردی را در همان دیدار اول تحت تأثیر قرار می‌داد. بویژه نقش یک متواری را خوب بازی می‌کرد. البته این مسئله زمانی ثابت شد که یک شب در کافه استانبیلوس نشسته بود او را دستگیر کردند. جوان قبلاً از این موضوع اطلاع داشت، وقتی که محسن از او خواست که لباسهای ضخیم بپوشد جوان به محسن گفت:

- آیا پیش‌بینی شده هوای سردی در راه است؟! -

محسن خندید و گفت:

- نه پیش‌بینی شده که امواج دستگیری یهودیانی که فعالیت‌های مشکوک دارند در راه است.

در آن روزها اسرائیل بیشتر تلاش خود را به کار گرفته بود تا رابطه بین افسران جوان مخصوصاً آن جوان ناسیونالیستی که برای وطنش اهمیت زیادی قائل بود یعنی جمال عبدالناصر را با آمریکا تیره‌تر کند. و درست بعد از دستوری که عبدالناصر بر ممنوعیت عبور و مرور کشتیهای اسرائیلی در خلیج عقبه صادر کرد گروهی یهودی طی یک عملیات ویژه، مؤسسات آمریکایی را در قاهره منهدم کردند. پلیس توانست افراد این گروه را دستگیر کند و توطئه کاملاً کشف گردید و به این صورت رابطه بین حکومت مصر و یهودیان مقیم این کشور تیره شد. بویژه یهودیانی که شناسنامه مصری نداشتند. به این دلیل، دستگیری یهودیان در اواخر سال ۱۹۵۴ شدت یافت و آنهایی که شناسنامه مصری

نداشتند به خارج از کشور فرستاده می‌شدند اما یهودیان مصر اگر دستگیر می‌شدند، آزاد می‌شدند و بلافاصله تقاضای مهاجرت می‌کردند که در بعضی موارد مورد قبول واقع می‌شد اما در بعضی موارد به دلایل امنیتی تقاضای آنها پذیرفته نمی‌شد.

جوان به اندازه‌ای که نیاز داشت از این کار پول به دست می‌آورد و از برکت وجود او «سوسو» ساعت فروش نیز بدون هیچ کوشش و تلاشی سود کلانی به جیب می‌زد، و دوستی جوان با یهودیان بیشتر و محکم‌تر شد، آنها را شناخت، و آنها او را شناختند، با بعضی از تجار رابطه دوستی برقرار کرد، به طوری که یکی از آنها او را یک بار شب جمعه جهت صرف شام به خانه دعوت کرد اما جوان با عصبانیت آن را نپذیرفت و گفت که «شنبه» از غروب جمعه و تا غروب شنبه است و خیلی‌ها فهمیدند که او واقعاً جوان متدینی است!

در ابتدای کار جوان به طور غیرمنظم به معبد می‌رفت اما بعد از اینکه وضع مالی او روبه‌راه شد با برنامه مشخص و به طور مرتب به معبد می‌رفت و شیوه‌های عبادت آنها را جویا می‌شد و تورات می‌خواند و روز به روز در باره مذهب آنها اطلاعات بیشتری کسب می‌کرد و این چنین در بین یهودیان شناخته شد تا اینکه آن شب فرا رسید.

در آن روز رأفت در کافه رستوران استانبیلوس بنا به عادت خود نشسته بود و در کنار او نیز افرایم سلومون نشسته و صحبت می‌کردند. حادثه انفجار مؤسسات آمریکایی به وسیله سه نفر از افراد عملیات ویژه اسرائیل هنوز ورد زبانها بود، سه نفر از این گروه دستگیر، محاکمه و به اعدام محکوم شدند. طبعاً امثال چنین افرادی برای یهودیان یک قهرمان به شمار می‌آمدند همچنین بعضی از کنایه‌های رأفت به افرایم سلومون، حس او را برانگیخته بود.

در این هنگام بود که اتومبیل پلیس در مقابل رستوران تریا ایستاد و از اتومبیل یک افسر و چند سرباز پیاده شدند و رأفت و افرایم سلومون را باهم دستگیر نمودند.

آن دو به ساختمان وزارت کشور برده شدند، نزدیک به دو ساعت در را به روی آنها بسته بودند بدون اینکه هیچ سؤالی از آنها پرسیده شود. رأفت در کنار پنجره‌ای که به خیابان باز می‌شد ایستاده بود و نگران به خیابان نگاه می‌کرد.

افرایم در حالی که می‌لرزید به او نزدیک شد و پرسید: چرا ما را به وزارت آورده‌اند؟ چرا ما را به بازداشتگاه نبردند؟  
رأفت برای مدتی ساکت ماند سپس به طرف او برگشت و به آرامی گفت:

- افرایم خوب گوش کن، اگر برای من اتفاقی بیفتد، تو باید بدانی که من کی هستم؟  
جوان گفت:

- اسم من «یاکوب حنania» است.

سکوت برای چند ثانیه برقرار شد، باز دوباره جوان تکرار کرد:

- نام من یاکوب بنیامین حنania است.

باز دوباره سکوت فضای اتاق را فراگرفت و بعد صدای جوان به گوش رسید:

- من و خواهرم در اینجا به دنیا آمدیم، پدر و مادر من قبل از جنگ جهانی دوم به مغرب غربی مهاجرت کردند... لیکن آلمانی‌ها، ما را دستگیر کردند...

چشمان جوان برق وحشتناکی زد و زمزمه کرد:

- لیکن یا ما یا آنها... یا ما یا آنها...

بعد از آن جوان چیزی نگفت و سکوت دوباره برقرار شد. افرایم نیز به سکوت پناه برد.

شب از نیمه گذشته بود تا اینکه از آنها خواسته شد که پیش افسر پلیس بروند، افسر داشت اوراق پیش رویش را ورق می‌زد... از هر کدام سؤالاتی که معمولی به نظر می‌رسید، پرسید اما ناگهان ساکت شد و در حالی که چشمش را به طرف جوان بلند می‌کرد با تمسخر پرسید:

- گفتی اسمت چیست؟

- لیوی کوهن، قربان!

افسر به طرف او بلند شد در حالی که او را تهدید می‌کرد، فریاد زد:

- لیوی کوهن یا جون دارلنگ؟

وقتی افسر پلیس اسم جون دارلنگ را بر زبان آورد نزدیک بود که افرایم سلومون غش کند زیرا که در این اسم جواب تمام سؤالهای او و یهودیان دیگر نهفته بود که از خود می‌پرسیدند: لیوی کوهن کیست؟

\*\*\*

در آن سالها جون دارلنگ بین یهودیان مصر به عنوان یک قهرمان!! مطرح بود.

او یکی از افراد مزدور و خطرناک اسرائیل بود که در سازماندهی یهودیان و اعمال تجسسی و تخریب مؤسسات و قاچاق دلار و فرستادن اموال یهودیان به اسرائیل نقش حساسی داشت.

\*\*\*

در آن شب افرایم سلومون آزاد شد و رأفت‌اله‌جان یا لیوی کوهن در بازداشت باقی ماند. افرایم سلومون ساختمان وزارت کشور را ترک کرد و تا قبل از طلوع آفتاب فردا لیوی کوهن تبدیل به یک قهرمان اسطوره‌ای شده بود!

و جالب اینکه اندکی بعد ساختمان وزارت کشور، پر شد از خانواده‌های - یهودی که برای قهرمان! خود غذا یا نوشیدنی و هدیه آورده بودند.

\*\*\*

وقتی که رأفت‌اله‌جان بعد از چندروز از بازداشت آزاد شد خسته و ناتوان به نظر می‌رسید لیکن از طرف جامعه یهودیان در قاهره از او استقبال غیرقابل تصویری شد و تمام درها به رویش باز شد، او از همه، مهربانی و عزت و احترام دید، دعوت‌های سخاوتمندانه از او شد اما او با سرسختی انقلابی! پناه‌بردن به دیگران را رد کرد و به همان کار سابق خود که بازاریابی بود برگشت، با اینکه او مانند تمام یهودیان دستگیر شد، تقاضای مهاجرت کرد اما با درخواست او موافقت نشد و همین عدم موافقت با درخواست او در بین یهودیان، او را معروفتر و ارزش او را بیشتر و بیشتر کرد.

در اواخر سال ۱۹۵۴ یکی از افراد دستگیرشده عملیات ویژه «لاوون» خودکشی کرد و ابتدای سال ۱۹۵۵ حکم اعدام دونفر دیگر به مرحله اجرا گذاشته شد، پس در این حال شهرت جوان و احترام او نزد همه یهودیان بیشتر شد. به‌طوری که شهرت او از مرزهای مصر گذشت، او بارها دستگیر می‌شد و بارها تقاضای مهاجرت می‌کرد و طبعاً با تقاضای او موافقت نمی‌شد تا اینکه روزی جوان در خیابان «ازهر» به فروشگاه‌های بزرگی وارد شد، صاحب فروشگاه یکی از سرمایه‌داران یهودی‌الاصل لبنانی بود و همینکه جوان به آن فروشگاه رفت به او گفته شد که صاحب فروشگاه می‌خواهد تو را ببیند.

جوان عادت کرده بود که از بزرگان یهود درخواست ملاقات نکند، او به هر فروشگاه یا محل کسبی که می‌رفت فقط کار خرید و فروش را انجام

می داد.

با این صاحب فروشگاه او قبلا ملاقات نکرده بود به جز یک بار و آن هم به طور اتفاقی چون صاحب فروشگاه ارزشی برای او قائل نشد، او نیز صاحب فروشگاه را نادیده گرفت.

\*\*\*

کارگر فروشگاه آهسته در اتاق را زد، سپس وارد شد و جوان در پشت در منتظر ماند، همه‌های به گوش رسید بعد از آن جوان با صدای محکم و بلند صاحب فروشگاه به خود آمد:

- بگذار وارد شود.

رفت به اتاقی که کهنه، اما پر از اشیاء گرانقیمت بود وارد شد، صدای بسته شدن در را پشت سر خود به آهستگی شنید. چشمش به مرد کوچک اندامی که روی صندلی نشسته بود، افتاد، گویی که در آن صندلی بزرگ گم شده بود، صدای مرد گوش او را آزار می داد: که

- بیا یا کوب، بیا پیش من بنشین تا تو را خوب ببینم.

قلب جوان به لرزه افتاد این همان نام ساختگی او بود و درست در همین لحظه آرزوی محسن ممتاز تحقق یافت.

جوان، با ادب و نزاکت بسیار به سوی صندلی که در مقابل میز بود رفت و خواست که بنشیند، لیکن صدای گوش خراش مرد دوباره بلند شد: - نه این جا... بیا... روی این صندلی بنشین تا تو را خوب ببینم.

رفت روی آن صندلی که مرد به آن اشاره کرد در مقابل چراغی که روی میز بود نشست نور چراغ تمام چهره او را فرا گرفت او نیز پیرمرد را دید، پیرمردی شصت ساله، با چشمانی آبی اما سرد. جوان در چهره او دقیق شد. بله او همان روباه مشهور تجارت بود!

همان «خواجه صروف» که، در بازار «ازهر» و «موسکی» همه از زرنگی

او سخن می گفتند.

صدای پیرمرد، جوان را متوجه خود ساخت: - شما کی هستی؟  
یک دفعه قلب جوان فرو ریخت زیرا او در مقابل امتحان بسیار سختی  
قرار گرفته بود. او با تبسم گفت:

.. قربان، مگر شما با اسم خودم مرا صدا نزدید؟

سپس جوان گفت:

- یا کوب بنیامین حنانیا

پیرمرد یهودی همچنان با چشمانی بی روح و چهره‌ای بی روحتر،  
ساکت بود.

جوان بلافاصله متوجه شد که این تاجر-یهودی «پدر خیالی او را  
می شناسد. و حدسش نیز درست بود. چون پیرمرد در چهره جوان به  
دنبال نشانه‌های چهره پدرش!! بود.

- من به پدرت گفتم، اینجا بمان بهتره... لیکن او نمی خواست حرف  
مرا بشنود.

قلب جوان به شدت به تپش افتاد به طوری که حتی دنده‌هایش به  
درد آمد، اما او یقیناً می دانست که جمله خواجه صروف ویزای او به  
دنیای ناشناخته و مبهم یهودیان است. هنگامی که داشت فروشگاه را به  
سوی خیابان ازهر ترک می کرد، احساس می کرد که شادی وجود او را  
پر کرده است او اکنون می دانست که امتحان سخت را با نمره‌ای عالی  
پشت سر گذاشته است.

وقتی جوان این خبر مهم را به محسن داد، هردو از شادی در پوست  
خود نمی گنجیدند. و محسن نیز خبر مهمی برای جوان داشت. خبری  
که انتقال آن نیاز به وقت زیادی داشت.

به این خاطر، محسن اتومبیل را به سوی مسیری پیچیده راند تا

اینکه سر از میدان «سنت فاتیما» که یکی از میدانهای مشهور در محله «مصر نو» بود درآوردند. سرانجام نیز محسن با سرعت کم در مقابل خانه دوطبقه‌ای پارک کرد. در طبقه بالا عموعبدوه با حرارت اما خواب‌آلود از آنها استقبال کرد، زیرا وقتی آنها رسیدند مرد خواب بود و بعد از اینکه دو استکان چای برای آنها تهیه کرد، اجازه خواست تا برود.

رأفت عادت کرده بود، در ملاقاتهای خود با محسن گزارشی در مورد آنچه که بین دو ملاقات اتفاق افتاده بود، بنویسد. هر بار نیز محسن اول گزارش را می‌گرفت و در جیب خود می‌گذارند سپس وقایع را از زبان جوان می‌شنید.

در طول راه ساکت بودند، جوان نگران به نظر می‌رسید و عجله داشت خبرهای ملاقات با خواجه صروف را بیان کند. محسن مانند مجسمه ساکت بود، هنگامی که عموعبدوه از اتاق خارج شد، رأفت گزارش خود را به محسن تقدیم کرد در حالی که می‌گفت:

- حالا می‌توانم بگویم که من آماده آماده هستم!

محسن گزارش را در جیب گذاشت و خود را برای سخن گفتن آماده کرد. حرفهایی که تلخ بود.

- آماده برای چه؟

جوان با خوشحالی فریاد زد:

- آماده‌ام تا خبرهای یهودیانی که در مصر هستند را یکی یکی تقدیم کنم.

جوان انتظار داشت که محسن تعجب کند، و در مورد حوادثی که اتفاق افتاده، سؤال کند و از هدف او بپرسد. اما محسن گفت:

- این چیزی نیست که من می‌خواهم....

جوان شگفت‌زده حرف او را برید



- نمی فهمم

- من اخبار یهودیان مصر را نمی خواهم.

سکوت سنگینی فضای اتاق را فرا گرفت، در یک لحظه چشم محسن به چشم جوان دوخته شد و در ذهن جوان جرقه‌ای زد.  
جوان احساس کرد که چاهی عمیق در زیر پای او دهان باز کرده است.

- البته، این را نمی فهمم.

- من از تو اخبار یهودیانی که در اسرائیل هستند می خواهم.  
جوان در آن لحظه حس کرد که دستی قلبش را به شدت می فشارد.  
محسن از جایش بلند شد و در حالی که در اتاق قدم می زد، گفت:  
- من نمی خواهم که حالا جواب بدهی... بلکه می خواهم خوب فکر کنی...

جوان جوابی نداد- نگاهش را به محسن دوخت- اما احساس کرد، بی وزن شده، مثل اینکه در فضا شناور است. محسن ادامه داد:

- بعد از فکر کردن اگر خود را ناتوان دیدی، مهم نیست، ممکن است راه دیگری باشد که بتوانی در آن به دین و آئین و کشورت خدمت کنی!  
جوان با اشتیاقی باورنکردنی تکرار کرد:

- دینم، آئینم، کشورم...

- بله... رأفت. ولی تنها چیزی که دوست دارم به تو بگویم این است که کشورت به تو نیاز دارد...

رأفت صادقانه گفت: من جانم را در این راه فدا می کنم. او این جمله را آنقدر ساده بیان کرد که قلب هر انسانی را تحت تأثیر قرار می داد...  
محسن در حالی که به سوی او می آمد: گفت: نه! می خواهم که خوب فکر کنی؟

- من به تو می گویم گردنم را در این راه می دهم.

- رأفت!...

- جوان به پاخاست و رو در روی محسن ایستاد.

- نام من لیوی کوهن است آقای محسن بیک. و اسم حقیقی من - که

امروز خواجه صروف مرا با آن صدا زد - یا کوب بنیامین حنانیا است.

محسن برای چند لحظه در صورت جوان خیره شد، خبری که امشب

برای او آورد بسیار ارزشمند بود... برای چند ثانیه خشکش زده بود، زیرا

او خواجه صروف را خوب می شناخت و مقام و ارزش او را میان یهودیان

مصر می دانست، محسن به طرف صندلی اش رفت و روبه روی جوان

نشست و گفت:

- رأفت بنشین و بگو که چه اتفاقی افتاد؟

- او پدرم را می شناخت.

غیر ممکن است که نقشه این قدر دقیق از آب در بیاید... رأفت گفت:

- قبل از اینکه پدرم خواجه بنیامین حنانیا مهاجرت کند، خواجه

صروف او را نصیحت کرده که از مسافرت منصرف شود و بهتر است در

همان مصر بماند اما پدرم لجاجت و سرسختی کرده، ...

کلمات جوان همچون مروارید برای محسن گرانبها بود.

- امروز صبح رفتم فروشگاه... پول کمی بگیرم و درخواستی کنم و

نمونه جنس را بیاورم. دیدم که کارکنان به من می گویند خواجه صروف

با تو کار دارد.

جوان به تعریف داستان برای محسن ممتاز ادامه داد، داستانی که

نتیجه شش ماه تلاش و کوشش شبانه روزی آنها بود.

محسن در آن شب فراموش نشدنی، وقتی به خانه برمی گشت در فکر

آن جوان بود، جوانی که از خانواده و کشور خود جز آزار و اذیت چیزی

ندیده بود اما به رغم همه اینها وقتی فهمید آنها به او نیاز دارند جان خود را بر کف نهاد.

گاهی اوقات احساس می کرد که یکی از سربازان انقلاب است و دارد در راه سازندگی کشورش قدم برمی دارد. اما آن جوان چه؟ او یک دزد بود، و حالا علی رغم سن کمش به شدت شکسته شده بود، اما می خواست قدم به قلب خطر بگذارد.

محسن به رختخواب رفت اما خوابش نمی برد، با اینکه بسیار خسته و کوفته بود و استخوانهای او بعد از یک روز کار طاقت فرسا، به شدت درد می کرد، لیکن خیالش راحت بود. از رختخوابش بلند شد و به اتاق مطالعه اش رفت. ناگهان تلفن زنگ زد به ساعتش نگاه کرد، ساعت نزدیک ۲ صبح بود، فکر کرد حتماً همکار، دوست و رئیسش حسن صفر با او کار دارد، گوشی تلفن را برداشت صدای زنگ قطع شد و سکوت - جناب سرلشکر محسن ممتاز؟! -

صدا به طوری جدی بود که محسن لرزید، محسن ممتاز در آن زمان سرلشکر نبود و اصولاً در تمام عمرش به این درجه نرسید... محسن خطر را حس کرد اما با هوشیاری، خود را نباخت، پس گفت:

- من محسن هستم... کی صحبت می کند؟

- ببخشید جناب... لطفاً گوشی...

بعد از چند ثانیه صدای رأفت آمد

- شب به خیر محسن بیگ.

- که صحبت می کند؟

- من رأفت الهجان.

در ذهن محسن ندایی آمد که حادثه ای اتفاق افتاده است حادثه ای که همه چیز را نقش بر آب می کرد.

راستی چرا رأفت نام حقیقی خود را در تلفن گفت؟ ... سکوت برای  
چند ثانیه طول کشید. و بعد از آن جوان گفت:  
- من رأفت الهجان هستم، قربان!  
-- از کجا صحبت می کنی؟  
- از بازرسی «کوستکا»  
- چه کسی تو را به بازرسی کوستکا آورده؟  
چیزی که اتفاق افتاد، ساده بود، اما برای از بین بردن همه چیز کافی  
بود.



## فصل دهم

### دیوید شارل سمحون دوباره به زندگی باز می‌گردد

هنگامی که جوان در آن شب از محسن جدا شد، گرم احساسات بود. موضوع برای او نوعی دیوانگی بود، معنی حرفهای محسن ممتاز این بود که او لازم است به اسرائیل مسافرت کند و در قلب اسرائیل مانند یک یهودی اسرائیلی که به صهیونیسم ایمان دارد، زندگی کند و نه تنها تمام ارتباطش را با مصر قطع کند، بلکه به ظاهر هم با آن ستیز کند. آیا او می‌توانست چنین کاری را انجام دهد؟

در حالی که قطار مترو در آن شب با صدای یکنواخت خود او را از نقطه دوری تا مرکز شهر می‌برد، جوان احساس کرد هنوز هم موافق است. به‌رغم اینکه خطرهای این کار غیرقابل پیش‌بینی بود، اما او خودش هم نمی‌دانست چرا برای سفر به اسرائیل این همه بی‌تابی در وجود خود احساس می‌کند. در خلال گفت‌وگوهایش با محسن از او پرسید اگر او را در اسرائیل کشف کردند و مأموریت او آشکار شد...

محسن در جوابش لبخند زد، و گفت:

- غیرممکن است تو را کشف کنند، البته اگر به دقت و بدون

سرپیچی، آموزشهای لازم را بیاموزی... دوباره جوان اصرار کرد:  
 - جناب محسن.... استغفرا... فقط خدا اشتباه نمی کند، فرض کن،  
 فرض کن من اشتباه کردم و مرا کشف کردند. آن وقت آنها با من چه  
 خواهند کرد.

محسن با استواری و سختی گفت:

- ممکن است اعدامت کنند.

جوان در باره آنچه شنید زیاد فکر نکرد، بلکه سعی کرد در حضور  
 محسن از قول خود منصرف شود اما نمی توانست، احساس می کرد که  
 سرنوشت مجهولی او را به رفتن پیش می راند... جوان فردی سیاسی  
 نبود، و در نهایت هم برای سیاست اهمیتی قائل نبود، شاید هم آن را  
 درک نمی کرد... لیکن آنچه در باره رفتار یهودیان با اعراب فلسطین  
 می شنید، دلش را ریش می کرد، اعمال غیرانسانی و ظالمانه ای که حتی  
 دل سنگ را هم به درد می آورد.

او حالا در دل خود دشمنی عجیبی نسبت به یهودیان مصر احساس  
 می کرد. به رغم آنکه مصری بودند. اما نسبت به مصریان احساس نفرت  
 می کردند. زمانی که او به دنیا آمده و به مدرسه رفته بود و در کوچه و  
 خیابان با همسن و سالهایش بازی می کرد؛ بین مسلمان و مسیحی و یهودی  
 فرقی نبود. یهودیان در مصر مانند دیگران کار می کردند و صدها و  
 هزارها و گاه میلیونها بهره به دست می آوردند، زرنگ بودند و حریص، و  
 حرص و طمع آنها نه تنها در مصر که در همه جهان شهره خاص و عام  
 بود.

روزی جوان به محسن گفت: اگر آنها در اینجا این قدر از ما متنفرند...  
 پس اگر به آنجا بروند تنفرشان از ما چگونه خواهد بود؟ او دقیقاً سعی  
 می کرد که از بحث با محسن فرار کند و محسن اصرار کرد:

- رأفت نمی‌خواهم همین حالا تصمیمت را بگیری...  
- جناب محسن، من تصمیم خود را گرفتم و تمام شد.  
- اگر فکر می‌کنی که موافقت نکردن تو ممکن است دوباره تو را به زندان بفرستد باید بگویم که اشتباه می‌کنی. تو باید بفهمی که حیثیت و ارزش تو به خودت باز می‌گردد چه موافقت بکنی و چه موافقت نکنی که به اسرائیل بروی.  
محسن پیش آمد و دست خود را روی شانه او گذاشت و با مهربانی ادامه داد:

- سعی کن همه خاطرات تلخ گذشته را فراموش کنی حتی اگر دوست داری در مصر شروع به کار کنی... پرونده تو پاک است.  
جوان سعادت حقیقی را حس می‌کرد. زیرا اکنون این فرصت طلایی. برای او آماده شده بود تا از نو شروع کند... لیکن او تصمیم خود را گرفته بود و موضوع را پایان یافته تلقی می‌کرد.  
به هر حال محسن او را ترک کرد تا باز هم در باره این موضوع فکر کند، محسن می‌دانست که نسبت دادن «جون دارلنگ» به رأفت، او را در بین یهودیان بسیار محبوب ساخته است.  
محسن نقشه روزهای آینده را با رأفت در میان نهاد: لازم است که جوان نفوذ خود را در بین یهودیان بیشتر کند.  
گروه‌های یهودی در تمام جهان پراکنده‌اند و انواع شیوه‌ها و راههای مشروع و غیرمشروع در غارت کردن اموال مردم را به کار می‌گیرند و هدف از انتقال اموال یهودیان مصر به خارج از کشور نیز متزلزل ساختن اقتصاد مصر بود، «جون دارلنگ» کسی نبود جز یک صهیونیست حادثه‌جو که در انتقال اموال و افراد یهود تخصص ویژه‌ای داشت. کسی که نام اصلی و ملیتش برای همه مجهول بود حرفهای زیادی در مورد او گفته می‌شد. او در بسیاری از کشورها تحت تعقیب بود. و حالا جوان



می باید سعی می کرد تا ضمن آنکه همه چیز را نفی می کند، یهودیان را دچار این تردید کند که شاید او «جون دارلنگ» باشد.

در روزهای آینده، جوان می باید شجاعت خود را حفظ می کرد و در نقش یک یهودی مخلص ظاهر می شد. و در خارج کردن اموال یهودیان شرکت می کرد. محسن طرحهای لازم را به او آموخت تا او در خارج نمودن اموال یهودیان کمتر کمک کند، سپس لازم بود که در قراردادهای بزرگ، شرکت کند، قراردادهایی که سردمداران رژیم صهیونیستی در طمع آنها باشند.

- چه روز سیاهی درپیش دارم...

- چه شده؟

- پلیس این اسم را شناخت؟

- البته... فکر می کنی آنها بازی می کنند؟

لازم است که خود را به دست سرنوشت در میان یهودیان رها کند... و به این سرنوشت به طور کامل تسلیم شود. واجب بود که هوشیارتر ازپیش باشد.

- حضرت... آقا...

محسن حرفش را با قاطعیت قطع کرد.

در جلسه عزیز جبالی و خانم سمحون و در اتاق ساده ساختمان سازمان امنیت و اطلاعات ناگهان خانم سمحون بغضش ترکید. اشک چشمان او را گرفته بود.

عزیز لختی خاموش شد... خانم سمحون در حالی که با دستمال اشکهای خود را پاک می کرد، لبخند زد و گفت:

- آقای جبالی... آنچه که شما تعریف می کنید، پاسخ به ابهامات بزرگ زندگی من است ولی امیدوارم که زخمهای التیام یافته گذشته را

مجروح نکرده باشم.

- هنگامی که بچه اول ما به دنیا آمد، دیوید (منظورم رأفت است) بسیار خوشحال شد به طوری که از شادی او تعجب کردم ولی در عین حال نگران هم بود، نگرانی ای که مرا آزرده خاطر می کرد، وقتی دلیل نگرانی اش را پرسیدم، چیزی نگفت، اما گاه گاهی از من چیزهایی می پرسید که واقعاً برایم عجیب بود و لختی بعد صدایش گرفت و اشک از چشمانش فرو ریخت، سکوت برای چند دقیقه ادامه داشت تا اینکه هلن سمحون به خود آمد و گفت: - پس بهتر است به صحبت خود برگردیم زیرا که دوست ندارم بیش از آنچه که لازم است وقت شما را بگیرم.

عزیز جبالی به احترام یادگار عزیز او چیزی نگفت و به صحبت خود ادامه داد:

جوان احساس اطمینان عجیبی پیدا کرد، حس می کرد دنیا با او آشتی کرده حالا برای اولین بار در زندگی اش افتخار و سربلندی را حس می کرد، خیابانهای قاهره در نگاه او می درخشد. واگن مترو را در مرکز شهر ترک کرد و تمام مسیر خود را از خیابان عمادالدین تا خیابان سلیمان پاشا [جائی که رستوران استانبیلوس بود] پیاده طی کرد.

در رستوران، افرایم سلومون را دید، افرایم سلومون هر وقت رأفت را می دید به او می چسبید و او را ترک نمی کرد، مگر اینکه جوان خود را به زور و اکراه دور می ساخت. ساعتی با او مشغول صحبت شد، سپس خواست تا با خودش تنها باشد، نمی دانست که چه وقت محسن به او اجازه سفر می دهد، لیکن یقین داشت او در چند روز آینده به اسرائیل خواهد رفت. از همان ابتدا که جوان به کافه تریا آمد، افرایم سلومون حس کرد که قهرمان او امشب کار مهم و مبهمی دارد. او سعی کرد که

سکوت! او را محترم بشمارد اما نتوانست، پس، از او پرسید: مریض هستی؟ یا گرفتاری؟ رافت با عصبانیت و با صدای کوتاه گفت:

- من اینجا زندگی ندارم، افرایم!

افرایم با اشتیاق آماده شنیدن سخن او شد.

- لازم است مهاجرت کنم... لازم است به اسرائیل بروم.

در حالی که به پا می‌خاست سعی می‌کرد که برود و در همان حال گفت:

- تنها من نیستم... تمام یهودیان باید از این شهر بروند...

بعد از افرایم اجازه گرفت و او را ترک کرد. رافت در خیابان سلیمان پاشا می‌رفت او در راه رفتن به خانه بود، خانه‌ای که ماهها در آن زندگی می‌کرد و راه آن را می‌شناخت، اما در یک لحظه حواسش پرت شد در بین راه به دو جوان تنه زد، آنها نیز چون دیروقت بود، شتابان به راه خود ادامه می‌دادند جوان به سوی آنها برگشت و گفت:

- بسیار متأسفم.

این را گفت اما ناگهان قلبش فرو ریخت، دو جوان در همانجا می‌خکوب شدند، یکی از آنها به دوستش گفت:

- این را می‌بینی، دکتر!

اما دکتر یقه رافت را چسبیده بود و در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد، فریاد زد:

- آخرش در دام افتادی، رافت!

هیچ چیز برای جوان مهم نبود جز اینکه از رستوران دور شود تا مشتریانی که او را قهرمان ملی می‌دانستند، متوجه چیزی نشوند.

خیابان تقریباً خالی بود، اما داد و فریاد دو جوان در آن سکوت شب هر لحظه زیاده‌تر می‌شد، آنها او را به کلاهبرداری و حيله‌گری متهم

می کردند و اینکه او چک بی محلی برای آنها کشیده است.  
رأفت وقتی آنها را دید به یاد روزهای گذشته افتاد، چطور ممکن بود  
آن روزهای سیاه را فراموش کند، زمانی که او از آمریکا به کانادا و از  
کانادا به پاریس فرار می کرد. روزگار او را به ارتکاب جرمهای متعددی  
سوق داد، در حقیقت او مقاومت زیادی از خود نشان داد اما در نهایت او  
تصمیم گرفت با روزگار مقابله کند. او آنها را گول زد و به آنها چک  
بی محل داد و در مقابل آن چند فرانک فرانسوی گرفت، و با این پول به  
انگلیس گریخت و حالا می باید خود را از این ایستادن و جروبخت کردن  
در خیابان خلاص می کرد، باید از این داد و فریادها در خیابان که عده ای  
از عابرین را به دور آنها جمع کرده بود، رهایی یابد زیرا هر لحظه  
جمعیت، بیشتر می شد، در حالی که زبان رأفت از فرط اضطراب، قفل  
شده بود. در این هنگام پاسبانی به سوی آنها آمد و پرسید:

- آقایان چه خبر شده؟

رأفت فریاد زد:

- می خواهم به کلانتری بروم.

تا ایستگاه بازرسی و کلانتری مسافت زیادی نبود و این مسئله برای  
او خیلی مهم بود. چاره ای نداشت جز اینکه هرچه زودتر از خیابان  
سلیمان پاشا دور شود و یا اینکه بازداشت شود. برخی از مشتریان  
رستوران را دید که کافه را ترک می کردند، و عده ای از آنها به سوی محل  
دعوا می آمدند، این افراد او را می شناختند و بعید نبود که افرایم سلومون  
نیز در بین آنها باشد، مخصوصاً اینکه راه همیشگی او به خانه اش همین  
خیابان بود. پس باید با سرعت دست به کار می شد زیرا تنها چند لحظه  
دیگر راز او فاش می شد، این دو جوان داشتند آنچه را که او و محسن،  
طی چندماه با خون دل ساخته بودند، از بین می بردند. پس رأفت به

یکی از آن دو جوان حمله کرد و گلوی او را محکم فشرد و او را با عصبانیت به طرف دوستش هل داد و گفت:

- شما از من چه می خواهید.... شما....

ناچار بود که شرایط را متشنج تر کند تا توقف آنها طول نکشد، درگیری آنها بیشتر شد و یکی از آنها فریاد زد:

- نگاه کن! ! نگاه کن! یک چیزی هم طلب کار است.

- من دزدم؟! .... من شما را از کجا می شناسم.

پاسبان حس کرد که باید وجود خود را ثابت کند، پس دست جوان را گرفت زیرا او خشونت را آغاز کرده بود، او را با خشونت به طرف خود کشید و گفت:

- هر کس سر جای خود بایستد.

جوان گفت:

. - سرکار! شنیدی به من چه گفتند.

پلیس گفت:

- هر کس حرفی دارد در کلانتری می زند.

یکی از دو جوان خواست حرفی بزند اما پلیس با عصبانیت گفت:

- مگر نمی گوئید که شما را گول زده خب، این حرفها را به

جناب سروان در کلانتری بگوئید.

پلیس این را گفت و به طرف آنهایی که دور آنها را گرفته بودند، رفت و با صدای بلند گفت:

- در این ساعت از شب برای چه جمع شده اید، بهتر است هر کس راه

خود را بگیرد و برود!

بار دیگر سرنوشت، بازی خود را با رأفت علی سلیمان الهجان که الان

به یاکوب بنیامین حنانيا و به لیوی کوهن مشهور بود، شروع کرد.

اوضاع سیاسی در آن روزها در مصر متشنج بود، دستگیریه‌ها، محاکمه‌ها و پیکارهای سیاسی به اوج خود رسیده بود، به طوری که حکومت انقلابی مجبور شد در بعضی مناطق حالت فوق‌العاده اعلام کند. و از تجمع مردم در مکانهای عمومی جلوگیری نماید، به همین خاطر افرادی که به تماشا ایستاده بودند وقتی سخنان پلیس را شنیدند، محل را ترک کردند.

دو جوان نه‌تنها فوری موافقت کردند به کلانتری بروند بلکه بسیار هم خوشحال شدند، در حقیقت آنها باعث تجمع مردم شدند و اکنون همه به طرف کوچه جانبی که به محل کوستکا منتهی می‌شد، رفتند به محض اینکه رأفت از خیابان اصلی دور شد نفس راحتی کشید. در کلانتری دوجوان در مقابل افسر کم‌سن و سال، رأفت را مورد اتهامهای زیادی قرار دادند و افسر جوان از حرفهای آنها متحیر شده بود. دو جوان از جریان چک، صحبت می‌کردند و اینکه او در مقابل مقداری فرانک فرانسوی، چک بی‌محل به آنها داده است. افسر رو به رأفت کرد و پرسید:

- شما چک بی‌محل به آنها دادی؟

رأفت آنچه را که دو جوان می‌گفتند، نمی‌شنید، زیرا او می‌دانست که آنها راست می‌گویند، پس به همین خاطر در فکر یافتن راه‌چاره‌ای تلاش می‌کرد.

دو شماره تلفن که یکی شماره تلفن منزل محسن و دیگری محل کارش بود را به یاد آورد که شب قبل آنها را به او داده بود.

صدای افسر که در حال سؤال کردن بود به گوشش رسید: - جناب، استاد!

اما رأفت در فکر فرو رفته بود، به خود آمد و با لبخند به افسر رو کرد و

گفت: - بله!.. قربان.

- اسم شما چیست؟

- رأفت علی سلیمان الهجان، قربان.

اگر تصادف احمقانه دیگری روی می داد و یک یهودی را به ایستگاه پلیس کوستکا در آن لحظه می آوردند، یقیناً همه چیزها نابود می شد.

جوان گفت:

- اینها چه می گویند...

- شما چک بی محل به آنها داده اید.

- ممکن است از سرکار خواهشی کنم؟

- بله بفرمایید

ممکن است گوشی تلفن را برداری و با سرتیپ محسن ممتاز در

منزلش تماس بگیری؟

- سرتیپ محسن ممتاز دیگر کیست... در وزارت کشور؟

- نه قربان... او افسر ارتش است

- کارش چیست؟

- من نمی دانم... تنها چیزی که می دانم او پسر خاله من است.

انقلاب، انقلاب نظامی بود و تمام رهبران آن افسران جوان بودند، رهبر آن هم، یک سرهنگ بود. پس این جناب سرتیپ محسن ممتاز کیست؟ افسر در شک و تردید بود، این دو جوان که یکی از آنها پزشک و دیگری مهندس است و در خارج تحصیل کرده اند ادعا می کنند سر آنها کلاه رفته است از سوی دیگر اگر وجود این سرتیپ حقیقت داشته باشد و پسر خاله متهم باشد چه؟!

افسر گوشی تلفن را برداشت و پرسید:

- شماره تلفن چند است؟

- ۹۷۹۳۵

رأفت با سرعت و اطمینان شماره تلفن را گفت، افسر شماره را گرفت و منتظر زنگ تلفن ماند، صدای زنگ قطع شد. افسر در جای خود جابه‌جا شد، هنگامی که صدای محسن از آن طرف تلفن شنیده شد، پرسید:

- جناب سرتیپ محسن ممتاز؟

- بله من محسن هستم.... کی صحبت می‌کند؟

- ببخشید قربان... یک لحظه گوشی خدمتتان باشد.

هنگامی که افسر شنید که محسن می‌گوید: من محسن هستم. مطمئن شد و با احترام گوشی تلفن را به رأفت داد. رأفت در مقابل دیگران وانمود کرد که نگران است.

- شب‌به‌خیر، محسن بیگ.

افسر و دو جوان، مراقب رأفت بودند. از آن طرف تلفن صدای محسن از خشم می‌لرزید و رأفت تلاش می‌کرد که با زبان یک‌جوری قضیه را به او بفهماند.

محسن دوباره پرسید:

- باز چه شده؟

و رأفت با اختصار همه جریان را برای او تعریف کرد. محسن ممتاز سخت عصبانی شده بود و مدام تهدید می‌کرد و لعنت می‌فرستاد. رأفت هم گوشی تلفن را جوری گرفته بود که افسر جوان و شاکیان جوان او، صدای محسن را بشنوند.

سپس بلافاصله صدای محسن آمد که:

- گوشی را به افسر نگهبان بده؟

افسر دست خود را دراز کرد که گوشی تلفن را بگیرد، اما قبل از



اینکه رأفت گوشی را به او بدهد، او صدای محسن را شنیده بود. افسر با احترام گفت بفرمایید حضرت پاشا! [قبل از انقلاب وقتی افسری در ارتش به درجهٔ سرتیپی ارتقاء می‌یافت، لقب پاشا می‌گرفت اما بعد از انقلاب تمام القاب ملغی شد، لیکن در بین مردم رواج داشت]. محسن در صحبتش با افسر نگهبان منطقی بود. او گفت: شما در حال حاضر نمی‌توانید کسی را به اتهامی که هنوز ثابت نشده، بازداشت کنید، تنها می‌توانید آدرس او را بگیرید و همه چیز را به دادگاه موکول کنید.

این مسئله برای افسر جوان غافلگیرکننده بود زیرا محسن راهی بیان می‌کرد که قانونی و منطقی بود و محسن به عنوان افسری کارکشته می‌دانست که چگونه با افسری جوان و تازه کار صحبت کند بنابراین افسر موافقت کرد و گفت: چشم، جناب پاشا!

- خوب، گوشی را به متهم بده لطفاً.

رأفت به سخنان محسن گوش می‌داد.

- باید از دستورات افسر نگهبان اطاعت کنی، همچنین آنها را به در خانه‌ات ببری تا ادرس تو را یاد بگیرند.

اما رأفت می‌خواست به محسن بفهماند که در آپارتمان همه او را به نام آقای کوهن می‌شناسند! و نه رأفت.

- بله قربان... و طبعاً دربان را خوب می‌شناسد.

اکنون وقت برای محسن ارزشمندتر از طلا بود، زیرا باید در طی مدت کوتاهی تمام قضایا را راست و ریست می‌کرد.

در راه میدان سلیمان پاشا افسر و دو جوان و یکی از افراد پلیس برای مطمئن شدن از محل سکونت رأفت آمده بودند.

چند قدم قبل از اینکه به میدان سلیمان پاشا برسند، رأفت اتومبیل

محسن را مشاهده کرد، همه به در ساختمان رسیدند، در بسته بود، پلیس در را محکم زد مانند کسی که صاحب اختیار باشد. صدای دربان که خواب بود، به گوش رسید:

- بله... قربان...

در را باز کرد مرد دربان بالاپوشی بر تن داشت و خود را با پالتویی پیچیده بود تا از شر سرما درامان بماند، همچنین دستمالی به سرش بسته بود که قیافه او را در تاریکی پنهان می ساخت. رأفت بلافاصله فهمید که این مرد دربان حقیقی نیست؛ پاسبان گفت:

- تو کی هستی؟

- من عبدالمحسن دربان... خیر است ان شاءالله... خبری شده؟

- این آقا را می شناسی؟

- کی؟ رأفت بیگ را؟ حضرت آقا خیر است ان شاءالله...

پاسبان با خشم گفت:

- او را می شناسی

- بله... بله می شناسم این... آقا رأفت بیگ... الهجان هستند که در

آپارتمان شماره ۶۲ زندگی می کنند.

پاسبان به طرف دو جوان برگشت و گفت:

- دوست دارید آپارتمان را ببینید یا اینکه تا اینجا کافی است؟

دو جوان به همدیگر نگاه کردند سپس یکی از آنها گفت:

- نه، کافی است.

به این ترتیب دو جوان و پلیس برگشتند، پلیس نیز به دربان اخطار داد که در مقابل شهادتی که داده در برابر قانون و حکومت مسئول است.

رأفت وارد ساختمان شد و با آسانسور به آخرین طبقه رفت. در

حالی که در مورد کاری که محسن انجام داده بود فکر می کرد... اما به محض اینکه نزدیک در خانه خود شد و داشت کلید را در قفل می چرخاند ناگهان صدایی از پشت سرش شنید:

- رافت تو تنها هستی؟

برگشت دو نفر در تاریکی ایستاده بودند گفت:

- شما کی هستید؟

- شما تنها هستی؟

- بله

- بفرما با ما بیا... محسن بیگ منتظر شماست.

چاره‌ای جز تسلیم در برابر آنها نبود، یکی از آنها جامه‌دان او را در دست داشت، هنگامی که رافت وارد خانه جدید خود شد [که در یک منطقه دیگر و دور از مرکز شهر بود] متوجه شد که تمام لباسها و هرچه که به او تعلق داشته به این خانه منتقل شده است!

\*\*\*

رافت کار قاچاق اموال یهودیان را همچنان دنبال و با آنهایی که می خواستند سرمایه‌های خود را از مصر خارج کنند، با ذکاوت و جرأت وارد معامله می شد به طوری که از خود یک قهرمان ملی در بین یهودیان مصر ساخته بود. نام او میان تمام یهودیان معروف شد... از خارج نمایندگان سازمانهای مختلف صهیونیستی جهت عقد قرارداد نزد او می آمدند؛ رافت نیز در معامله با آنها بسیار با جرأت و شجاع ظاهر می شد.

او همه چیز را به محسن می گفت. محسن نیز او را در کارهای خود آزاد گذاشته بود تا در برابر پلیس مصر هوشیاری و ذکاوت خود را آشکار کند، در حقیقت اکنون پلیس بدون ترحم او را تعقیب می کرد. زیرا رافت

با یکی از سرمایه‌داران بزرگ یهود قرارداد بست و نزدیک بود که کار محموله تمام شود اما افراد پلیس، قاچاقچیان را محاصره کردند ولی رأفت به طرز اعجاب‌انگیزی فرار کرد. و به این ترتیب رأفت‌الهیجان و یا همان یاکوب بنیامین از دست عدالت متواری شد هرچند که هنوز هم با نام «لیوی کوهن» زندگی می‌کرد.

او در یک معامله لورفته دیگر، نتوانست فرار کند، او را دستگیر کردند ولی چون نتوانستند چیزی علیه او ثابت کنند و وکیل ماهر و برجسته‌اش [که یکی از ثروتمندان یهود برای او گرفته بود] نتوانست او را تبرئه کند. با چنین وضعی ممکن نبود که یهودیان، قهرمانی از قهرمانان خود را ترک کنند، مخصوصاً بعد از اینکه پلیس محل اقامت جدید او را شناخت و شدیداً او را زیر نظر قرارداد. یهودیان نیز ممکن نبود او را در معرض آماج حمله‌های پلیس قرار بدهند.

به این سبب رأفت را به خانه‌هایشان می‌بردند و برای پذیرایی او از یکدیگر گوی سبقت می‌ربودند.

مخصوصاً خانواده‌هایی که ثروتمند بودند و می‌خواستند اموال خود را به وسیله او از مصر خارج کنند.

هفته‌ها به این منوال سپری شد تا اینکه جوان عضوی جدانشدنی از جامعه یهود شد، او در این جامعه تا آخرین نقطه‌اش نفوذ کرد، در خانه‌ها و کاخ‌های مجلل آنها زندگی می‌گذراند، و به‌رغم همه کوشش‌ها و تلاش‌هایش سعی کرد تا زبان عبری را هم بیاموزد. او در برابر یهودیان عاملان پراکندگی قوم یهود را نفرین می‌کرد، کسانی که موجب شده بودند تا یهودی‌ها زبان بیگانه یاد بگیرند و ربان اجداد و نیاکان خود را فراموش کنند. در آن روزها زندگی جوان پر از حوادث شگفت‌انگیز بود. از طرفی محسن ممتاز هم سخت شادمان بود. زیرا رأفت به جایگاهی

رسیده بود که نمایندگان سازمان یهود، به محض ورود، خواستار ملاقات با او می‌شدند.

رأفت نیز در لباس یک دوست به آنها طرح و نقشه می‌داد! قبل از اینکه سه ماهه اول سال ۱۹۵۵ تمام شود، آشکارا روشن شده بود که حکومت مصر، با مهاجرت او به خارج به شدت مخالف است. اکنون تمام سازمانهای یهودی سعی و تلاش می‌کردند تا یا کوب بنیامین حننیا را از مصر خارج کنند. این وضع ادامه یافت تا اینکه روزی از روزهای بهار همان سال فرا رسید.

\*\*\*

همراه دعوت‌نامه‌هایی که به او می‌رسید دعوت‌نامه‌ای نیز از سوی یکی از میلیونرهای اسکندریه (شارل سمحون) به او رسید، شارل سمحون یکی از مردان معروف تجارت بود که مدت زیادی بر بازار بورس اسکندریه تسلط داشت، او مردی بود ثروتمند که مردم با اعجاب و شگفتی از او سخن می‌گفتند. به همین خاطر برای رأفت آسان نبود که دعوت او را نپذیرد- زیرا او عادت داشت بعضی دعوت‌نامه‌هایی را که به او می‌رسید، نپذیرد- بویژه آنکه خانه‌های سرمایه‌داران قاهره که به او پناه می‌دادند کشف شده بود.

در تاریکی شب و با ایجاد یک مشاجره ساختگی که نظر افراد پلیس دورتادور خانه را جلب کرد، رأفت از پناهگاه خود فرار کرد. او تنها رفت و اصرار می‌کرد که هیچیک از یهودیان برای حمایت یا پوشش او همراهش نیایند. می‌گفت: اگر تنها باشم آزادتر هستم.

وقتی برای اولین بار وارد کاخ مسیو شارل سمحون شد، [کاخی که بر بالای تپه‌ای مشرف بر دریای مدیترانه بود] دورتادور او را خانواده سمحون گرفتند.

رأفت در کاخ سمحون زندگی افسانه‌ای داشت، لازم بود او را از انتظار دیگران دور نگهدارند، حتی از مستخدمین خانه.

چند هفته سپری شد و رأفت زندگی رویایی خود را می‌گذراند، حالا او در لطف و محبت و مهربانی احاطه شده بود.

او هر شب از خانه بیرون می‌رفت و با محسن ملاقات می‌کرد، ملاقاتها پیچیده و فشرده بود و آنها به جز چند دقیقه حساب شده، فرصت ملاقات نداشتند. در یکی از شبها خدمتکاران زودتر خانه را ترک کردند و خانواده سمحون شام ساده‌ای خوردند و آماده شدند تا به موسیقی گوش بدهند.

قبل از اینکه جلسه شنیدن موسیقی آغاز شود، مسیو شارل، از رأفت خواست تا به اتاق مطالعه‌اش برود. شارل سمحون میلیونر یهودی عادت داشت که روزی یک‌بار سیگار بکشد. او بعد از صرف شام با خانواده‌اش، به دفترش می‌رفت تا سیگار بکشد.

سپس به تنهایی به مطالعه کتاب یا به بررسی حسابهای خود می‌پرداخت و در اتاقش تا ساعت ۱۰ شب می‌ماند سپس به اتاق خواب خود می‌رفت. از زمانی که رأفت از دست پلیس مصر به کاخ شارل سمحون پناه برده بود، در بعضی مواقع شارل سمحون میهمان خود را به صحبت کردن و کشیدن سیگار دعوت می‌کرد و این کار در نظر افراد خانواده و دوستان آنها نوعی تکریم و احترام غیرعادی به شخصیت مبارزی چون یاکوب بنیامین حنانیا بود!

رأفت احساس می‌کرد که این مرد ۶۰ ساله نگاههای عجیبی به او می‌کند اما در غین حال آرام و ساکت بود و از دیگر افراد خانواده عمیقتر و مهربانتر. رأفت هم به خاطر این مهربانی مبهم و اسرارآمیز دعوت او را به اتاق مطالعه پذیرفت. در آن شب رأفت بر روی مبل گران‌قیمتی که در

مقابل میز شارل بود، نشست و با شگفتی به آن مرد نگاه می کرد. پیرمرد کمی مضطرب و نگران به نظر می رسید... سیگارش را آتش زد مثل اینکه سعی می کرد بر تشنج اعصاب خود تسلط پیدا کند، رأفت احساس کرد که چیزی هست که به او مربوط می شود پس هیچ حرفی نزد. تا اینکه مرد از رأفت به زبان فرانسوی پرسید: در روزهای آینده در نظر داری چه کاری انجام دهی؟

رأفت در جای خود درست نشست و گفت:

- هیچ راهی در پیش ندارم جز اینکه به اسرائیل مهاجرت کنم.  
پیرمرد بلافاصله نگاه تیزی به او انداخت سپس رأفت برگشت و اضافه نمود:

- زندگی در مصر برای من غیرممکن است، آنها مرا در همه جا تعقیب می کنند، و یقین دارم که اکنون نام حقیقی من که یاکوف بنیامین حنانیا است را می دانند و به همین خاطر هر نوع حرکت و تلاش بیهوده خواهد بود و اکنون من سربار همه شما هستم.  
با اینکه رأفت از جمله اخیر خود قصد داشت احساسات او را تحریک کند اما هیچ نشانه ای بر چهره پیرمرد یهودی آشکار نشد.  
پیرمرد دوباره سؤال می کرد:

- حالا، چگونه مهاجرت می کنی؟

- این همان چیزی است که در روزهای آینده سعی می کنم راه حلی برای آن پیدا کنم.

- من وسیله اش را یافته ام.

رأفت در جای خود جابه جا شد، جمله شارل سمحون برای او ناگهانی بود. پیرمرد تصور کرد که جوان بسیار شاد شده است. لیکن حقیقت غیر از این بود. در یک لحظه حرفهای محسن را به یاد آورد، یک

شب از محسن پرسید که چه وقت اجازه مهاجرت به اسرائیل به او خواهند داد؟ محسن از او خواست تا عجله نکند زیرا خود یهودیان این کار را خواهند کرد و هنگامی که آنها این کار را انجام دهند، نشانه سلامت کامل رأفت در وطن جدید خود خواهد بود.

رأفت در حالی که به طرف پیرمرد ثروتمند خم می شد گفت:

- ترا به خدا چگونه این راه را پیدا کردید؟

پیرمرد دود متراکم سیگار خود را در فضای اتاق رها کرد سپس به پاخواست و به سوی پنجره اتاق، که مشرف به دریا بود، رفت. رأفت سکوت کامل اختیار کرد و پیرمرد را زیر نظر داشت که آماده می شد رازی را به او بگوید، سکوت فضای اتاق را فرا گرفت، تنها صدای امواج به گوش می رسید، پیرمرد بی درنگ بدون اینکه به طرف رأفت برگردد گفت:

- من پسری همسن تو داشتم، نامش دیوید بود.

رأفت سیگار را به سویی نهاد، به پا ایستاد، خشکش زد، بدنش سرد شد، پیرمرد به طرف او برگشت، قیافه او اندوهبار نشان می داد. کمی از پنجره فاصله گرفت و افزود:

- وقتی به دنیا آمد گواهی ولادت برایش گرفتیم... لیکن در سن ۸ سالگی مرد. و من گواهی فوت نگرفتم.

رأفت سعی کرد چیزی بگوید اما از وحشت زبانش بند آمده بود، پیرمرد باز هم ادامه داد:

- دیوید به مرض تیفوئید ۲۴ سال پیش فوت کرد... اما از نظر حکومت مصر او هنوز زنده است. اکنون رأفت به طور کامل حرفهای پیرمرد را درک می کرد.

- اسم فرزندم را به شما خواهم داد... و از فردا نام تو دیوید شارل



سمحون خواهد بود ولی ما برای مهاجرت به اسرائیل درخواست نمی‌دهیم بلکه باید به خارج از کشور بروی. پس اگر از مصر خارج شدی درامان خواهی بود، جوان با مهربانی گفت:

- ولی آنها خواهند فهمید که من به خارج رفته‌ام... آن وقت شما چه کار خواهی کرد؟

- به توربیتی ندارد... این کار را به من واگذار کن.

خواجه شارل این را گفت و به صندلی خود برگشت. جرعه‌ای نوشید و به سوی کتابی که روی میز گذاشته بود دست دراز کرد. در حالی که کتاب را باز می‌کرد، گفت: حالا می‌توانی بروی!

رأفت در حالی که اتاق را ترک می‌کرد نزدیک بود از حیرت و تعجب منفجر شود او در آن لحظه به جز دیدن محسن ممتاز، آرزویی در دنیا نداشت.



## فصل یازدهم

### کوچ

جوان در آن شب فهمید که چند روز دیگر در مصر نخواهد بود و زمان مسافرتش به اسرائیل به اراده خود او نیست. او ناچار بود تا با یهودی‌ها مدارا کند تا هیچ نوع شک و شبهه‌ای را بر نیانگیزد. رافت بعد از اینکه دفتر شارل سمحون را ترک می‌کرد به خواهرش، شریفه اندیشید. لازم بود تا هر جور هست با او خداحافظی کند. محسن از او خواست تا دیدار خواهرش را به تأخیر بیاندازد تا زمانی که بتواند با خیال راحت و آماده به سراغ او برود. او در طول تمام آن هفته‌ها و ماه‌ها شریفه را فراموش نمی‌کرد اما از زمانی که حقیقت مأموریت خود را شناخت، احساس مسئولیت تمام وجود او را فرا گرفت به طوری که حس می‌کرد که برتر از دیگران است. رافت به اتاق خواب خود رفت، لحظه‌ای پشت پنجره ایستاد و امواج را نظاره کرد و به صدای تلاطم امواج گوش داد.... قبلاً وقتی که مصر را ترک می‌کرد، می‌دانست که خوانه‌ناخواه روزی به کشورش باز خواهد گشت اما این بار از خود می‌پرسید: کی باز خواهم گشت؟ آیا اصلاً

برمی‌گردم یا اینکه طناب دار نصیب من خواهد شد.

فردای آن روز رأفت بسیار دوست داشت که با خواجه شارل سمحون در کنار میز صبحانه ملاقات کند، باید با شارل در مورد چیزهای گوناگونی که بحث نکردند، گفت‌وگو کند، آثار گرفتگی و اندوه بر چهره رأفت نمایان بود. پیرمرد درک کرد که در دل جوان چه می‌گذرد و چه می‌خواهد بگوید. پس، از همسرش خواست که به راننده بگوید اتومبیل او را آماده کند، همسر شارل سمحون یقین کرد که آنها حرف‌هایی خصوصی دارند. پس فوری محل را ترک کرد. رأفت سر خویش را به سوی شارل سمحون بلند کرد و سمحون نیز با نگاه‌های تیز و ثابت خود به او نگاه می‌کرد، رأفت با صدایی آرام گفت:

- به خاطر آنچه که دیروز به من بخشیدید نمی‌خواهم تشکر کنم. لیکن فقط این را می‌خواهم بگویم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. پیرمرد خود را با خوردن غذا مشغول کرد در حالی که کلمات نامفهومی می‌گفت:

- این همان چیزی است که از تو انتظار داشتم.

۱. رأفت جرعه‌ای از استکان چای خود نوشید و گفت:

- فکر می‌کنم ناچارم برای انجام بعضی کارهای عقب‌مانده، به قاهره بروم.

پیرمرد در حالی که به طرف او برگشت از غذا دست کشید و سکوت برای چند لحظه برقرار شد. سپس گفت:

- این را خوب درک می‌کنم.

جواب پیرمرد برای رأفت ظاهراً کافی نبود پس سکوت اختیار کرد تا اینکه پیرمرد ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم نیازی باشد که به شما هشدار بدهم.

- از چه؟

- لازم است هیچکس از موضوع دیشب باخبر نشود.

سپس شارل سمحون به طرف او خم شد و یواشکی به او گفت:

- حتی یهودیان هم نباید بدانند.

سپس پیرمرد ادامه داد:

- من حتی به خانواده خودم هم نمی گویم و نخواهم گفت تازمانی که

به محل امنی در اسرائیل برسید.

رأفت یادآور شد:

- در قاهره بیش از یک هفته نخواهم ماند

- چهار قطعه عکس برای گرفتن پاسپورت می خواهم.

رأفت خندید و در حالی که دست در جیب خود می برد گفت:

- از این نمونه تعدادی عکس دارم. امیدوارم که شانس این عکسها از

گذشته بهتر باشد.

\*\*\*

رأفت برای محسن خبرها را نقل کرد و محسن در سکوت مطلق به

آنها گوش داد. محسن ممتاز بسیار خوشحال بود زیرا نقشه او در

اسرع وقت تحقق یافت آن هم باسرعتی که تصورش را هم نمی کرد. و

می خواست به خود فرصت دهد تا افکارش را مرتب نماید.

به محض اینکه صحبت های آنها تمام شد محسن به او گفت:

- در نظر نداری شریفه را ببینی؟

قلب رأفت سخت به طپش افتاد اما صادقانه گفت:

- من از این دیدار می ترسم.

- ممکن نیست قبل از اینکه او را ببینی به مسافرت بروی.

- می دانم

- لازم است که با خود هدیه‌ای هم برای طارق ببری.
- رأفت ساکت شد، سپس محسن سؤال کرد:
- چرا ساکتی؟
- نمی‌دانم به او چه بگویم.
- به او بگو که در یک کشور عربی کاری پیدا کرده‌ام.
- غیر از معلمین کسی به کشورهای عربی نمی‌رود!
- چه کسی این را گفته؟
- همه دنیا این را می‌دانند.
- کشورهای عربی نفت دارند و تو در شرکتهای نفتی تخصص داری.
- محسن دست در جیب خود برد و کیف پولی را بیرون آورد و گفت:
- من حساب نکردم اما این ۵۰ لیره مصری را علی الحساب داشته باش تا برای طارق و خواهرت هدیه‌ای بخری.
- پولها را در مقابل جوان گذاشت و در حالی که به پا می‌خاست گفت:
- لازم نیست که در این وقت کسی غیر از شریفه تو را ببیند. فردا صبح به او زنگ بزن و بعد پیش او برو اما در آنجا زیاد توقف نکن.
- رأفت به طور تصادفی نگاهش به ۵۰ لیره افتاد، پول در نظر او ناچیز و بی‌ارزش بود، لحظه‌ای اندیشید: وقتی انسان به هدف برتر و ارزشمند خود نزدیک می‌شود پول، چقدر کوچک و بی‌ارزش می‌شود.

\*\*\*

صدای شریفه از آن طرف گوشی آمد:

- رأفت!

- حالت چگونه شریفه.

- تو کجایی؟!

- من...!

- این مدت کجا بودی؟  
- راستش را بخواهی من شغل...  
- از کجا صحبت می کنی؟...  
- از خیابان قصه...  
- مرا نگران کردی...  
- عجب موجودی هستی...  
- یعنی تو را نمی بینم؟  
- خوب، چرا، دارم صحبت می کنم.  
صدای شریفه گرفت و در حالی که با صدای بلند گریه می کرد گفت:  
- خوب پس نخواهی آمد؟ مرا خیلی ترساندی...  
- یک لحظه صبر کن، پیش تو می آیم.  
گوشی را گذاشت و با سرعت رفت قبل از اینکه مردم اشکهای او را ببینند.  
اکنون تا کسی راهی خانه شریفه بود در کنار او جعبه هایی که اسباب بازی برای طارق و پیراهن و لباس برای شریفه خواهر کوچکش بود، دیده می شد.  
یک بار وقتی کوچک بود داشت با خواهرش بازی می کرد ناگهان شریفه سیلی محکمی به صورتش زد اما او خندید و دست خواهرش را بوسید، بعد روز مرگ مادر را به یاد آورد. زمانی که خواهرش کوچکتر از آن بود که مسئله مرگ را درک کند، او فریاد می کشید و به سروصورت رافت چنگ می زد و می گفت: ماما... ماما...!  
خاطره ها او را به زمانهای گذشته برد و زمانی به خود آمد که تا کسی در مقابل در آپارتمان خواهرش ایستاده بود.  
کرایه را به راننده پرداخت و از او خواست که منتظرش بماند...

ماشین را ترک کرد. سر خود را بالا گرفت شریفه را در تراس دید که از بالا به او نگاه می‌کرد، دست خود را برای او تکان داد، در حالی که جعبه‌های هدایا را با خود حمل می‌کرد پله‌ها را دوتا دوتا طی کرد، شریفه دم در ایستاده بود و از شوق می‌لرزید، او بوی پدر و مادر را در وجود برادرش حس می‌کرد. طارق با خوشحالی فریاد می‌زد: دایی...! دایی...!

شریفه او را در سالن نشاند و در کنار او نشست و او را سؤال پیچ کرد، حتی به او فرصت جواب را نمی‌داد، یادش آمد که به او تعارف نکرده پس به طرف آشپزخانه دوید و یک شیشه آب سرد برای او آورد، رأفت دستش را به طرف شیشه دراز کرد تا گلوی خشک شده خود را تر کند. در حالی که از نگاههای جستجوگر خواهرش فرار می‌کرد. خواهرش گفت:

- به من بگو کجا بودی، در این مدت چه کار می‌کردی، حالا کجا هستی، و حقیقت موضوع چیست؟

- مسئله‌ای نیست ولی چگونه این همه مدت غیبت کردی، بدون اینکه حتی زنگی به من بزنی یا نامه بفرستی؟

خواست حرفی بزند اما خواهرش ادامه داد، و گویی که چیزی را به یاد آورد:

- این قضیه بلیت هواپیما که از آلمان خواستی چه بود؟  
خواست جواب دهد، اما خواهرش در حالی که بغض گلویش را فشرده بود و اشک می‌ریخت فریاد زد:  
- چه چیزی تو را به آلمان فرستاد؟!

چیزی جز سکوت در برابر خود ندید، پس ساکت شد. و اشکهای خود را پاک کرد و در میان فریادهای طارق که با اسباب بازی‌هایش

مشغول بازی بود، خواهرش باز هم پرسید:

- چطوری رافت؟

خواست جوابی بدهد اما نمی‌توانست، خواست چیزی بگوید اما

چیزی برای گفتن نداشت.

- چرا ساکتی؟

- نمی‌توانم به تو بگویم که چقدر برای دیدن تو مشتاق بودم.

این را گفت و اشک از چشمانش جاری شد، آب دهانش را به زحمت

قورت داد در حالی که از خود می‌پرسید که شریفه در سالهای آینده چه

خواهد کرد؟ شریفه در میان گریه و اشک پرسید:

- رافت من غیر از تو کسی را ندارم؟

- من هم کسی را ندارم.

- پس چرا خدا را در نظر نمی‌گیری و کنار من نمی‌مانی و قلب و روح

مرا راحت نمی‌کنی؟

- تمام شد... خدا کارها را روبه‌راه کرد.

این را گفت و در مورد شغل جدیدش برای او تعریف کرد، که: چگونه

یکی از مهندسان نفت آمریکایی که در دریای سرخ با او همکاری داشته،

به یکی از کشورهای عربی منتقل شده و از او خواسته تا همراهش برود.

و افزود: هنوز شرکت در حال تأسیس است، حتی مناطقی که در آن کار

خواهم کرد مشخص نیست زیرا برای یافتن نفت باید صحرای خشک

را مورد بررسی قرار دهیم. اما درآمدش خیلی خوب است.

- یعنی نمی‌توانم برای تو نامه بفرستم؟

- هر وقت فرصت پیدا کنم به تو نامه خواهم نوشت.

- شریفه! گذشته‌ها گذشته، و هرچه بوده و اتفاق افتاده رفته و دیگر

قابل بازگشت نیست. و بعد به خواهرش اطمینان داد که: فقط باید



دو سال دیگر از تو دور باشم اما همین که پولهایم را جمع کردم به مصر می‌آیم و برای همیشه در کنار تو خواهم بود.

- یعنی تو باید دوباره به مسافرت بروی؟

- هفته آینده ان شاء الله!

شریفه نگاهی طولانی به او انداخت و در قیافه او با دقت نگاه کرد و با خود اندیشید: این بار باید چه مدت از دیدن برادرم محروم باشم.

- یعنی تا دو سه سال تو را نخواهم دید؟

- نه... طبعاً مرخصی خواهم گرفت.

- رأفت!

- بله شریفه.

- چه چیزی را از من پنهان می‌کنی؟

اما او فقط لبخند زد و خودش را با اسباب‌بازیهای طارق سرگرم کرد. وقت آمدن شوهرخواهرش به خانه داشت نزدیک می‌شد. به همین دلیل از جا برخاست و در حالی که پله‌ها را طی می‌کرد صدای شریفه را شنید.

- به سلامت رأفت!

- سلامت باشی!

- حواست به خودت باشد!

- خدا، همه را حفظ کند ان شاء الله...

- همیشه مرا از سلامتی خود باخبر کن!

- چشم شریفه!

- رأفت در حالی که به آخرین پله رسیده بود صدای شریفه او را متوقف کرد، سر خود را به سوی خواهرش بلند کرد، نگاهی به نگاه او دوخته شد.

- به سلامت برادرم

پس با سرعت به طرف ماشین که هنوز منتظرش بود دوید و این بار اشک به او مهلت نداد.



محسن ممتاز با رئیس و همکار خود حسن صفر در آن شب تا صبح بیدار ماند، قبل از بحث و بررسی کار برحسب اولویتها، محسن ممتاز در دفتر حسن صفر با شخصی به نام عبدالرحیم در شهر اسکندریه مکالمه تلفنی انجام داد. او یکی از افراد شاغل در اداره گذرنامه بود. محسن از او خواست که موانعی در راه صدور گذرنامه شخصی یهودی به نام دیوید شارل سمحون ایجاد نشود و کار او فوری انجام شود البته باید ظاهر امر طبیعی باشد.

وقت زیادی نبود باید در اسرع وقت رأفت را آماده می کرد... مثلاً لازم بود شیوه نوشتن به شیوه نامرئی را بیاموزد. همچنین لازم بود روشهای تماس با تلگراف یا به وسیله نامه را به او یاد بدهد. همچنین روشهای ارتباط در شهرهای اروپایی نیز انتخاب شد. در ضمن رأفت قبل از هرچیز و پیش از اینکه به مسافرت برود، باید با شخصی به نام مصطفی عبدالعظیم ملاقات می کرد.

آنها موضوع را از جوانب و زوایای مختلفی با دقت بررسی کردند گفت و گوی آنها در باره کیفیت پوشش رأفت در اسرائیل بود که بتواند در پناه آن در تل آویو زندگی کند، و مسئله مهم این بود که رأفت می باید در اسرائیل یک شغل به دست می آورد و خیلی عادی زندگی می کرد.

آنها اشتغال رأفت، در سینما را بعید دانستند زیرا در آن روزگار صنعت سینما در اسرائیل نبود. همچنین اشتغال او در شرکتهای نفتی غیرممکن بود زیرا فلسطین اشغالی فاقد نفت است. پس خود را بین دو نوع شغل محدود کردند، یکی در کارهای توریستی و دیگری در زمینه

تجارت. برای آنها مناسبترین پوشش، اشتغال در زمینه کارهای توریستی بود، زیرا این کار خروج او را از اسرائیل در هر زمانی که می‌خواست ممکن می‌ساخت و ارتباط با او شک‌برانگیز نبود و به او فرصت می‌داد که در کشور با گروههای توریستی به تنهایی مسافرت کند و این فرصت مناسبی برای او بود تا اطلاعات را از هر مقامی کسب کند.

این شغل به نظر آنها مناسبترین کار برای رأفت‌الهجان یا دیوید شارل سمحون بود، لیکن صنعت توریسم نیاز به سرمایه زیادی داشت. پس رأفت از کجا می‌توانست این مبالغ را تأمین کند؟ در حالی که زمان به سرعت می‌گذشت و آنها وقت زیادی برای سامان‌دادن مسافرت او به اسرائیل، نداشتند.

جدولی از کلماتی اندک و محدود برای بیان بعضی منظورها وضع کرده بودند تا مثلاً اگر به رأفت تلگرافی بدین مضمون برسد که: در ساعت ۶ بعدازظهر روز ۲۸ در رم وقت ملاقات گذاشته شود باید چنین ترجمه کند: به جای رم، پاریس، به جای ساعت ۶، ساعت ۴ بعدازظهر و به جای ۲۸، روز ۳۰. رأفت می‌باید گزارشهای خود را بر روی کاغذ روغنی می‌نوشت و زیر آن کاغذ سفیدی قرار می‌داد تا آن ماده روغنی به کاغذ سفید بچسبد بدون اینکه نوشته مشخص شود. مسئله مهمی که سازمان امنیت بر آن اتفاق نظر پیدا کرد این بود که جوان در مرحله اول مسافرت می‌باید کاملاً سری و پنهانی زندگی کند و از هر نوع تحرکی خودداری کند.

رأفت می‌باید جامعه اسرائیل و مردم آن را می‌شناخت و با مردم با فروتنی و تواضع برخورد می‌کرد.

\*\*\*

وقتی که محسن در زمان مقرر پشت در ظاهر شد، تنها نبود، رأفت

کمی وحشت زده بود، او با محسن و میهمانش دست داد، بعد محسن از رأفت پرسید:

- پیش شریفه رفتی؟
- ای کاش نمی رفتم.
- حتماً خیلی خسته شدی؟
- و تا حالا هم خسته هستم.

رأفت فهمید مردی که با محسن آمده، همه چیز را می داند. وی جوانی باریک اندام و سبزه رو بود، سبیل باریکی داشت و بیشتر شبیه ثروتمندان هندی بود تا مصری... چهره‌ای بشاش و مهربان داشت و بسیار خوش لباس بود.

جوان پرسید:

- چیزی می خورید؟

محسن از او خواست که برای آنها چای بیاورد زیرا بعد از یک روز، کار سخت و بی خوابی نیاز به تمرکز حواس داشت همین که جوان سینی چای را آورد و جلوی آنها گذاشت محسن به شیوه مستقیم خود گفت:

- برادر مصطفی عبدالعظیم را معرفی می کنم!

- خوش آمدید!

- برادر مصطفی عبدالعظیم در خارج با شما ملاقات خواهد کرد.

جوان با اشتیاق فریاد زد:

- و شما محسن بیگ؟

محسن خندید و گفت:

- مگر من بی کارم برادر که تو را ببینم.

هر سه خندیدند سپس برای چند ثانیه سکوت برقرار شد، دوباره

محسن ادامه داد:

- البته من می‌آیم که تو را ببینم، زیرا دلم برای تو تنگ خواهد شد.  
چند ساعت از نیمه‌شب گذشته بود، که رأفت با پیشنهاد محسن مخالفت کرد.

- همه اینها درست، اما محسن بیگ، دفتر توریستی به پول نیاز دارد؟

- البته

- و شما به من گفتید که مرا به عنوان یهودی مهاجر و فقیر به اسرائیل می‌فرستید.

- این هم درست

- و من آه در بساط ندارم، یا کوب بنیامین که دنبال کار می‌گشت و چیزی پیدا نمی‌کرد که بخورد...

- درست.

- پس مرا حتماً به موشاف یا کیبوتس می‌فرستند.

- ممکن است البته اگر پولی پیدا نکنیم که با آن شروع کنی؟

- پس لیوی کوهن یا یا کوب حنانيا چطور پولدار می‌شود؟

- این را هم روبه‌راه خواهیم کرد.

رأفت خواست حرف بزند که محسن با کلمات خود، او را متوقف کرد:

- گفتیم که اینها را ما، جور می‌کنیم .

پس، رأفت سکوت کرد.

در آخرین روز، ملاقات آنها ۵ ساعت متوالی به طول انجامید و بعد از

آن رأفت به محسن گفت:

- فکر می‌کنی که اسرائیلیها نوشتن روی ورقه روغنی را نمی‌دانند؟

- البته می‌دانند.

- چه بدشانسی...

- چه شد؟

- اینها ممکن است راز مرا کشف کنند.

- آنها ممکن است شما را بشناسند در صورتی که جوابی به نامه شما داده شود. اما اگر نامه از طرف شما باشد، آنها چگونه می‌توانند راز شما را کشف کنند... این طوری باید به همه جمعیت اسرائیل مشکوک باشند.

- یعنی اینکه شما هیچ نامه‌ای برای من نمی‌فرستید؟

- برای چه نامه بنویسیم؟ هروقت برای تو دلمان تنگ شود، یک تلگراف عادی برای تو می‌فرستیم... مثلاً می‌نویسیم وقت ملاقات ما روز ۱۸، ساعت ۹ صبح در لندن، خواهد بود یعنی موعد مقرر در بُن ساعت ۱۱ صبح روز شانزدهم همان ماه.

محسن در شمار افرادی نبود که چشم خود را ببندد و از حقیقت فرار کند، او خوب می‌دانست که این شیوه‌ها ابتدایی و بسیار ساده هستند بنابراین چیزی نداشت جز اینکه به جوان بگوید:

- خواست را خوب جمع کن، هیچ کاری انجام نده، مگر اینکه شرکت توریستی‌ات را تأسیس کرده باشی. و بس.

- و اگر...

- اگر نداره رأفت! سلامت شما از هرچیز دیگری مهم‌تر است.

و محسن آماده شد که برود اما حالا حسی غریب آنها را به هم مربوط می‌ساخت. پس محسن گفت:

- فراموش نکن، وقتی که از کشتی در بندر ناپل پیاده شدی اول به دنبال دفتر یهودیان می‌گردی و به آنها می‌گویی که من می‌خواهم به اسرائیل بروم...

جوان خواست حرفی بزند اما محسن مهلتش نداد و اضافه کرد:

- من می‌توانم آدرسش را به تو بدهم، اما می‌خواهم که تو خودت دنبال آن بگردی...
- و حتماً هم سرشان شلوغ است.
- اینطور فکر می‌کنی؟
- حتماً با برادر مصطفی خواهیم آمد تا تو را ببینیم.
- رأفت حالا احساس می‌کرد که دلش برای محسن می‌تپد و به دوستی با او عادت کرده است، محسن گفت:
- به هر حال ما در اسکندریه قبل از اینکه بروی، همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.
- اما موضوع پول شرکت توریستی کمی مرا نگران کرده...
- نگران نباش... آن را به عهده من بگذار... مواظب خودت باش.



هنگامی که جوان به اسکندریه برگشت درست ۶ روز تمام را صرف آموزش کرده بود.

هنگامی که به خانه رسید، خانواده سمحون استقبال گرمی از او کردند و تمام بعدازظهر را تا هنگام شام با آنها گذراند... بعد از شام مسیو سمحون او را به اتاق خود دعوت کرد... اما پیرمرد از بحث در باره هرچیزی خودداری کرد، با اینکه جوان بسیار مشتاق بود تا نتیجه تلاش و کوشش او در راه گرفتن گذرنامه و کسب و اجازه خروج به اسم دیوید شارل سمحون را بداند، رأفت نیز سکوت کرد و هیچ سؤالی نکرد.

رأفت به دنبال پیرمرد به راه افتاد، پیرمرد به طرف میز خود رفت. در همان لحظه پیرمرد گاوصندوق خود را باز کرد و در حالی که رأفت می‌خواست روی صندلی بنشیند، ناگهان دید که یک پاسپورت روی میز در مقابلش افتاد. سپس دست دراز کرد تا پاسپورت را با اشتیاق بردارد.

و گفت:

- با این سرعت؟

- من همیشه کارهای خود را با دقت و بدون تأخیر انجام می‌دهم.

جوان در حالی که پاسپورت را برگ می‌زد فریاد زد:

- اجازه خروج هم گرفتید!

پیرمرد در حالی که به طرف صندلی گران قیمت خود می‌رفت گفت:

چیزی نمانده، جز اینکه روز سفر خود را تعیین کنی، در غیر

این صورت مجبوریم که از نو درخواست اجازه خروج بدهیم.

- فردا صبح می‌روم و ساعت حرکت کشتیها به اروپا را می‌پرسم.

- به خودت زحمت نده!

پیرمرد این را گفت و دست خود را به سوی صفحه کاغذی که روی

میز بود دراز کرد و آن را به جوان تقدیم کرد و گفت:

- این برنامه تمام کشتیهایی است که در خلال دو هفته آینده به اروپا

می‌روند.

سکوت برقرار شد، پیرمرد سیگار خود را آتش زد و دود آن را در هوای

اتاق پخش کرد و با نگاه خود مسیر دود را دنبال کرد سپس ناگهان

گفت:

- البته می‌توانی با دختر بزرگ من ماجی هم ازدواج کنی!

جوان چند لحظه ساکت شد، سپس ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم شرایط وصلت با شما را داشته باشم

پیرمرد نگاهش را به سوی جوان انداخت، جوان اضافه کرد:

- همانطوری که می‌دانی زندگی من روبه‌راه نیست. ثانیاً من به

جایی مجهول و ناشناخته، می‌روم که آنجا را نمی‌شناسم... ممکن است

که وضع در اسرائیل خوب باشد، ممکن است خوب نباشد... پس چگونه



دختر شما را با خودم ببرم؟

در نگاه مرد رضایت و خرسندی دیده می‌شد و جوان در این مورد اشتباه نمی‌کرد: در این حال پیرمرد پرسید:

- در اسرائیل می‌خواهی چه کنی؟

- به طور دقیق نمی‌دانم و ممکن است در آنجا خیال‌هایی به ذهنم خطور کند.

- مثلاً؟

- من در مسائل توریستی تجربه دارم

- آیا می‌خواهی در یک شرکت توریستی کار کنی؟

- نه، عادت نکرده‌ام که زیر نظر کسی کار کنم.

- پس باید شرکت یا دفتر توریستی باز کنی.

- مشکل هم همین است.

پیرمرد دست در جیب بغلی کت خود برد، و پاکتی بیرون آورد و آن را به جوان داد و گفت:

- این یک چک پانزده هزار دلاری است، تو با این پول می‌توانی به آرزویت برسی.

رأفت ناگهان چهره محسن ممتاز را به یاد آورد که می‌گفت: قضیه را جور می‌کنیم... آیا او می‌دانست که این پیرمرد پولدار، پول موردنیاز را تأمین کرده است؟

پیرمرد که همچنان پاکت پول را به سوی رأفت دراز کرده بود، پرسید:

- پول را نمی‌خواهی؟

جوان در جای خود خشکش زده بود، یک لحظه به خود آمد، و بعد بدون اینکه پاکت را بگیرد گفت:

- شما به خاطر من خیلی کارها انجام دادید.
- هر چیزی قیمتی دارد.
- و این بهای چیست؟
- اینکه اسم خود را عوض نکنی... و دیوید شارل سمحون باقی بمانی

\*\*\*

- آفتاب به خط افق نزدیک می‌شد و رنگ آب دریا به رنگ افق سرخ‌رنگ درآمد بود، محسن و رأفت در کنار ساحل مشغول گفت‌وگو بودند. و این آخرین ملاقات آنها در کشور مصر بود.
- جوان پاکت بسته‌بندی شده‌ای از جیب درآورد که با خط خوانا روی آن نوشته شده بود که: «باز نشود مگر بعد از مرگم» و روی آن نام رأفت‌الهیجان و امضایش دیده می‌شد.
- بعد پاکت را به محسن تقدیم کرد و گفت:
- ممکن است که این را پیش خودت نگهداری؟
- محسن آنچه را که جوان روی پاکت نوشته بود، خواند، سپس نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت. جوان گفت:
- محسن بیگ، زندگی انسانها در دست خداست.
- محسن در حالی که ساکت ایستاده بود، پاکت را در جیب خود می‌گذاشت، پس جوان با صدایی آمیخته به احساسات گفت:
- به من وعده دادی که با مصطفی پیش من بیایی.
- ان شاء الله... به وعده‌ام وفا خواهم کرد.
- نمی‌خواهی چیز دیگری به من بگویی؟
- بله می‌خواهم یک مسئله مهم به تو بگویم.
- چه؟

- کشور امانتی در دست تو است  
- و من نیز پلی برای پیشرفت آن هستم. و بعد یکدیگر را محکم در  
آغوش گرفتند.

\*\*\*

رأفت در حالی که از پله‌های کشتی اسپریا بالا می‌رفت، همانطور که  
محسن گفته بود؛ افراد زیادی از یهودیان را بر عرشه کشتی دید و در بین  
آنها سوسو لیوی (تاجر ساعت) هم دیده می‌شد او همه چیز خود را  
فروخته بود و حسابهای خود را تسویه کرده بود و حالا همسفر رأفت بود.  
جوان به نظر یهودیان، عجیب می‌نمود، لباس بسیار زیبا و گرانی برتن  
داشت، صورتش گلگون بود و از آن رنگ‌پریدگی در روزهای سخت  
زندگی در چهره‌اش اثری دیده نمی‌شد. اما میلیونر یهودی، همسر و دو  
دخترش هم برای بدرقه آمده بودند.

اکنون رأفت پله‌های کشتی را طی می‌کرد به جایی که یکی از  
افسران انتظار او را می‌کشید، او فهمیده بود که این آقا از مسافری درجه  
اول و محترم است. پس جامه‌دانش را گرفت و او را به طبقه سوم  
راهنمایی کرد. سایر یهودیان همچنان روی عرشه کشتی مشغول  
گفت‌وگو بودند.

رأفت ناگهان به یاد خواهرش افتاد و سخت متأثر شد.  
صدای سوت کشتی وقت حرکت را علام کرد و ملاحان روی کشتی  
به جنب و جوش افتادند، تا اینکه کشتی از ساحل دور و دورتر شد.  
رأفت برای آخرین بار به ساحل کشورش نگاه کرد. ناگهان از تعجب  
میخکوب شد. چون محسن هم در میان مردم بود. و داشت برای او  
دست تکان می‌داد او درست پشت سر خانواده سمحون ایستاده بود،  
رأفت خواست برای او دست بلند کند اما منصرف شد.

وقتی که خانم سمحون در آستانه در ورودی سازمان اطلاعات و امنیت عمومی مصر ایستاده بود شب شهر قاهره را فرا گرفته بود و چراغهای خیابانها روشن شده بود، در کنار او عزیز جبالی ایستاده بود که بسیار خسته به نظر می رسید، قبل از اینکه خانم سمحون سوار اتومبیل سیاه رنگ سازمان امنیت شود به عزیز جبالی گفت:

- در خلال این دو روز احساس می کنم سالهای زیادی زندگی کرده ام سپس تعجب و شگفتی خود را از حافظه عزیز جبالی بیان کرد و گفت:

- در بیشتر لحظات احساس می کردم که شما دارید از اروی یک کتاب می خوانید، و خانم سمحون آهی کشید و در حالی که برای سوار شدن آماده می شد ادامه داد:

- این داستان زندگی رأفت الهجان بود... اینطور نیست؟ عزیز جبالی پرسید:

- خانم سمحون منظورتان چیست؟

- من در انتظار فردا هستم تا داستان دیوید شارل سمحون را بشنوم این را گفت و سوار اتومبیل شد.

پایان جلد اول



## از سری کتابهای خواندنی جیبی کیهان منتشر می شود:

- ۱ - قمر گل (مجموعه داستان جنگ) نوشته سعید جلوه گری
- ۲ - اسکاد روی ماز ۵۳۴ (مجموعه داستان جنگ) نوشته فیروز زنوزی جلالی
- ۳ - آخرین سوار سر نوشت (رمان جنگ) نوشته داود امیریان
- ۴ - جنگ بحر (داستان) نوشته ناصر طاهر نیا

شابک: ۹۶۴-۴۵۸-۰۰۵-۲

ISBN: 964-458-005-2

